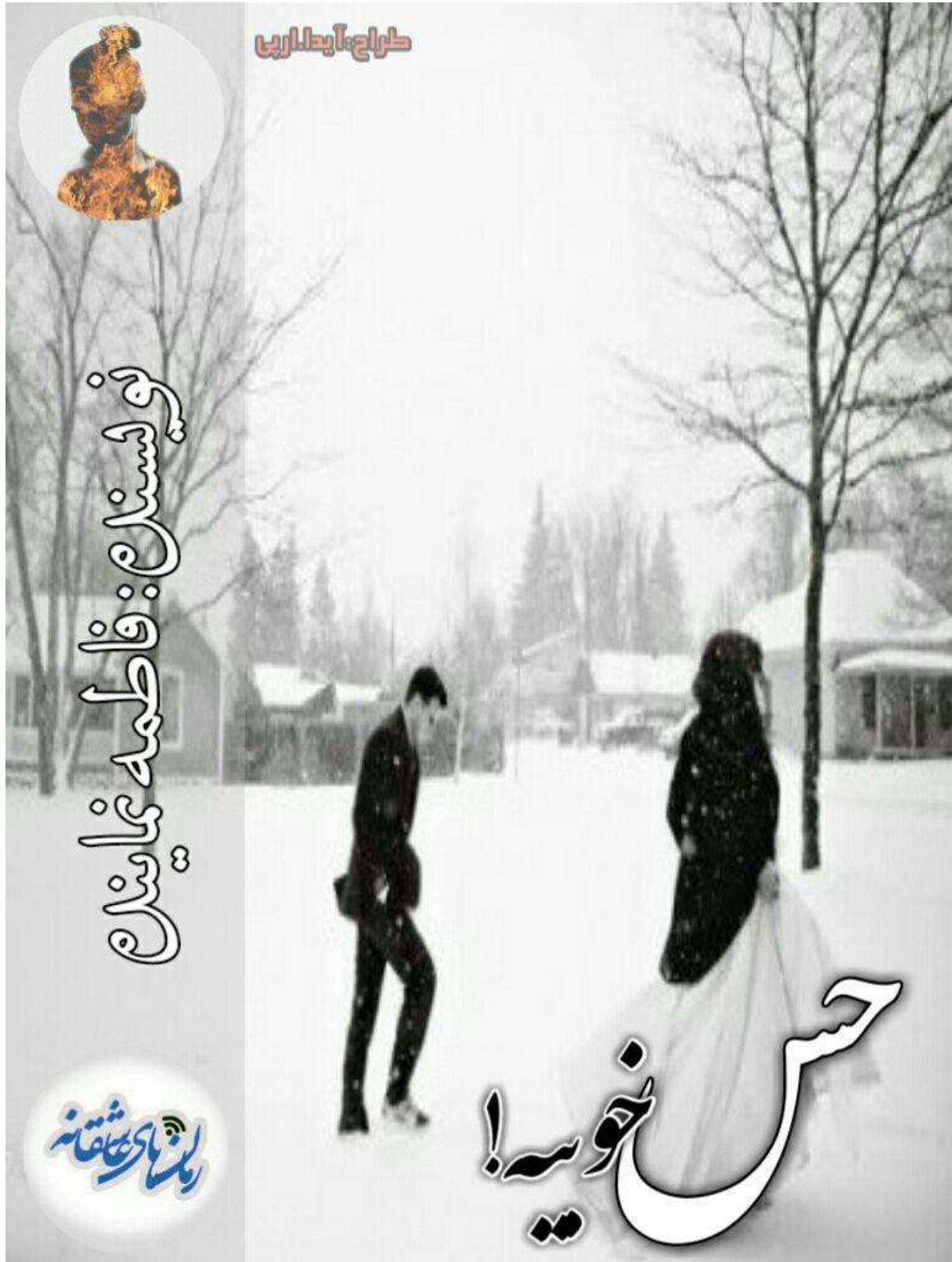


# رمانهای کلاسیک سرمایه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خالق عشق

حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر همه روبه خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن تو همه ی راه رونفس نفوس زده

حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دست روبگیره وبهت بگه موندنش کنار تو مسلمه

حس خوبیه

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب توبه من نبود فکر عاشقی نمیزدبه سرم به سرم

به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی

به دروغم شده دستام روبگیر الکی بگو که بی قرارمی الکی

حس خوبیه

ببینی یه نفر همه روبه خاطر تو پس زده



واسه ی رسوندنش به توهمه راه رونفس نفس زده

اون توبودی که همیشه بانگاش لحظه های منوعاشقونه کرد

این منم که توتموم لحظه هاش واسه عاشقی توروبهونه کرد

هرگزاون نگاه مهربون تویی تفاوتی رویادم نداد

من پرازنیازباتوبودنم مگه میشه قلب من تورو نخواود

حس خوبییه

\*\*\*\*\*

نگار

خمیازه ای کشیدم صدای ساعت رو خفه کردم و نگاهم به چهره زیبای نازنین افتاد خواهر کوچکترم

مایه خانواده پنج نفره ایم که تشکیل شده از پدرم نادراحمدی که یه کارمند شرکت و مادرم مریم

سعادت که خانه داره و مادرمادرم مادر جون و خودم نگار ۱۸ساله ورشته ام تجربیه دختری

باموهای فرخرمایی چشم های آبی و پوست گندمی بینی قلمی و لب های متناسب واندام

وقدمتوسط خب میرسیم به نازنین ۱۶سالشه وملقب به نازی ورشته عمرانه وتقریباشباهت زیادی

باهام داره به جزاینکه موهای مشکی ولختی داره وقدبلندتری ازمن

باصدای موبایلم مثل فشنگ پریدم وزودقطع اش کردم وای که امروزم دیرشدخداجونم کوله ام

روانداختم رودوشم وبی صبحانه دویدم بیرون وسوار ۲۰۶آلبالویی رهاشدم

سلام بردوستان گلم شادی ورها

شادی:علیک توآدم نمیشی هنوزبعدازیه سال یادنگرفتی بایدساعت چندحاضری؟

خب باباایشالله فردازودتربیدارمیشم

شادی:جون عمه ات



هی هی من روجون عمه ام حساسم میزنم تا

شادی: واه ترسیدم

رها: بس کنین دیگه

یعنی انقدر دیر کردن من بی سابقه بوده که انقدر عصبانی شدی رها

شادی: نه جانم از دست اون نامزدش دلش پره

اه چرا؟

شادی: تولدش رویادش رفته

رها: دیشب بعدش مادوتازنگ زد گفتم حتما میخواد تولدم روتبریک بگه اما گفت: برایش یه ماموریت

پیش اومده برایش و باید بره مسافرت بیشتر حد اقل نگفت تولدت مبارک مگه دستم بهش نرسه

خدایهش رحم کنه

چون دیر رسیدم بودیم بر اجا پارک مشکل داشتیم و رها رفت ماشین رو پارک کنه و منو شادی به

کلاس رفتیم

شادی: امشب ساعت هشت رستوران بهار نامزد رها برایش جشن تولد گرفته زنگ زد بهم و ازم

خواست بکشونمش اونجا توهم کمک کن ضایع نکنم

باشه

\*\*\*\*\*

امیر

از نظر من این رابطه تموم شده است شراره

شراره: من توضیح میخوام امیر مگه چه اشتباهی مرتکب شدم که اینجوری مجازاتم میکنی آره



تواشتباهی مرتکب نشدی هرچیزی یه عمری داره وعمر دوستی ماتموم شده است همین

-تونمیفهمی چی میگی تومستی من دوستدارم

همین که گفتم:من نمیتونم باکسی که انقدر بی ارزشه که بایه اراده من خودش رومیبازه ادامه بدم  
ازهمتون متنفرم چون بی ارزشید

شراره درحالی که گریه میکردگفت:باشه برو اماحالات نمیکنم از خدامیخوام که دیوانه وار عاشق  
شی اما به عشقت نرسی از تب عشق بسوزی اما اون ترکت کنه تا بفهمی خرد شدن چقدر سخته منم  
غرور داشتم اما تو خردم کردی بی معرفت

حکایت گربه سیاهست که میگن به دعاش بارون نمیباره بهتره اینوبدونی من هیچ وقت عاشق  
کسی نمیشم که بخوام توتب عشق بسوزم واز اتاق زدم بیرون از بین جمعیت کیان رو پیدا کردم  
وباهم راه افتادیم

کیان:تمومش کردی

اوهوم

-هی.....دیگه نمیشناسمت امیر خیلی عوض شدی خیلی

باید عوض میشدم

-باخورد کردن دخترای مغرور بای ارزش نشون دادنشون چی گیرت میاد

حس میکنم که دارم تاوان خیانت ملیناروازامثال اون میگیرم حس خوبیه حس قدرت میده نفرت  
میده

-واقعا..

رسیدیم برودیروقته

-خدا حافظ



وبالترین سرعت خودم روبه خونه رسوندم وباهمون لباس هاخودم روروتخت انداختم

\*

باصدای موبایلم بلندشدم وباصدای خوابالویی گفتم:بله

کیان:سلام خوابالوچطوری

مرض وچطوی این موقع صبح زنگ زدی که بگی چطورم

-چه ترشی هم میکنی برام زنگ زدم بگم شب بریم بیرون

اولاکوتاشب دوما"اگه بزاری خیرسرم بخوابم آره

-مردشورت روببرن که هیچیت مثل آدم نیست ساعت دوازده آخه وقت خوابه؟ساعت پنج

بیادنبالم

خداحافظ وتماس روقطع کردم

موهای فشن شده ام روتافت زدم وازاتاق بیرون رفتم ماشین روروشن کردم وبعدازسوارکردن

کیان راهی فروشکاه شدیم

کیان:بسه باباقدیه مغازه خریدکردی خوبه فقط میخوای واسه جشن پنج شنبه یه لباس بپوشی

بقیه روهم میزارم واسه روزای بعدکت وشلوارسورمه ایه هم واسه جشن آخرهفته

-هرکاری میخوای بکن به من ربط نداره فقط زودتربههم شام بده که مردم ازگشنگی

ای کاردبخوره به اون شکمت شکمو

واردرستوران نزدیک به مجتمع شدیم درحال کنکاش منوبودم که کیان گفت:اه امیرنگاه این

پسره روچقدرشبییه آرسامه

ردنگاهش روگرفتم وبه یه پسره که داشت باگارسون صحبت میکردرسیدم آره خودش



آرسام یکیا ز صمیمی ترین دوست من فعداز کیان بود که از اول ابتدایی تا سوم راهنمایی رو با هم گذروندیم و اون با خانواده ایران روترک کرد و به همین ترتیب از هم دور شدیم تا به خودم اومدم آرسام جلوم و ایساده بود و همدیگرو بغل کردیم نگار

از کلاس که تعطیل شدیم با اشاره های شادی روبه رها که پکر بود گفتم: بچه هاموافقید شب بریم رستوران و برا خودمون یه جشن کوچیک بگیریم

شادی: من که موافقم حتما خوش میگذره

رها: به شرط اینکه مهمون شادی

شادی: باشه بابا خسیس مهمون من

وقتی وارد خونه شدم مامان جون در حال تسبیح انداختن بود سلام کردم و گفتم: به به مامان جون خودم چیکار میکنی خیلی خوشحالی چی شده

مامان جون: شکر خدا مادر خوبم تو از کجا نقد روز دهمه چیزو میفهمی چشم آبی من

آخه من خیلی باهوشم زود بگید چی شده که مردم از فوضولی

- امروز خواهرم بعد از سال هازنگ زد و ازم خواست شب به دیدنش برم آخه دیشب خواب مادرم رو دیده و مادرم ازش سراغ من رو گرفته

خدارو شکر بعد از ده سال پس خاله هما آشتی کرد

ظهر موقع ناهار با مامان صحبت کردم و اجازه خواستم که به تولد رها برم البته مامان اصرار داشت باهاشون به خونه خاله هما برم اما من با کلی پاچه خاری و هندونه زیر بغل گذاشتن راضیش کردم

چند ساعتی خوابیدم و ساعت هفت مامان اومد بیدارم کرد و بعد کلی سفارش کردن که سنگین رفتار کن زود برگرد و هزار تا حرف دیگه با بقیه راهی شد اول یه دوش گرفتم و بعد تند تند حاضر شدم و راس ساعت هشت در رو قفل کردم و بیرون اومدم رها و شادی منتظرم بودن





توراه کلی شوخی کردیم و خندیدیم شادی یه تک واسه آرسام زدو وارد رستوران شدیم آرسام به استقبالمون اومدرها جلورفت وبهت زده به آرسام نگاه کردوبعدبه مهمون های توسالن که همه یک صدامیگفتن تولدت مبارک

همه باهم به طبقه بالای رستوران که مخصوص مهمونی بود رفتیم نورپردازی دیسکو وانواع واقسام نوشیدنی هاو خوراکی ها بودرها طبق سوپرایز بعدی به رختکن رفت ولباس حریر سبزش رودیدو پوشیدو منم بعداز درآوردن مانتوم به سالن رفتم آرسام ورهارودیدم وپیششون رفتم

آرسام: از شادی تشکر کردم از شما هم ممنونم که کمکم کردید رهاروسو پرایز کنم وپسر کنارش گفت: ایشون رومعرفی نمیکنی آرسام؟

آرسام: اوه ببخشید ایشون کیان وامیردوتا از بهترین دوستام ونگارم دوست صمیمی رها بهشون دست دادم وبعدترجیح دادم پیش بچه های کلاس برم

چراغ ها خاموش شد تا کیک روبیاری سنگینی یه نگاه روحس کردم سرم روبلند کردم وچشم تو چشم یه جفت چشم عسلی شدم که عجیب توان تاریکی روشن بود نگام رو گرفتم وبه رها چشم دوختم یه صدای بم ومردونه من رو خطاب قرار داد

تعجب میکنم خانومی به زیبایی شما تنهاست

درسته این صدای مردونه وبم متعلق به صاحب چشمای عسلیه امی—

چرا جای تعجب هر کسی یه عقیده ای داره من الان تنها ییم رودوست دارم

لبخندی زدو گفت: واقعا جای تعجبه

باغیض گفت: تعجب...؟ من فکر نمیکنم که همه ی کسانی که زیبا هستن باید بی منطق هم باشن

پوزخندی زدو گفت: بی منطق چه ربطی داره



از اون جایی که من یه دکتر آینده ام پس باید یه سخنرانی طولانی براش ترتیب بدم که پوز خندنزنه پس با اعتماد به نفس گفتم: بله بی منطق تنهایی من خیلی بهتره از دوستی بایه دوست مذکر که هر لحظه احتمال رفتنش ۹۹٪ و بعدش و بیرونی قلبم رورقم بزنه حداقل الان تنهام

امیر: جواب دندون شکنی دادید ممنونم باروشن شدن چراغ ها از م فاصله گرفت و بالبخندازم دور شد تا آخرای مهمونی سنگینی نگاه امیر رو حس کردم وسیعی میکردم بی تفاوت باشم روبه شادی گفتم شادی بریم مامانم اینا بیان خونه من نباشم فاتحه ام خونده است

شادی: باشه خدا حافظی کنیم

کیان: اگه خانوما اگه افتخار بدید بامن بیاید ساعت ده تا کسی امن نیست خواستم کلفت بارش کنم و بگم حداقل بهتر تو و ممنون اما شادی زود تر از من گفت اگه مزاحم نشیم چرا که نه

وای خدا که چقدر دلم میخواست این شادی رو خفه کنم آخه یکی نیست بگه آخه دختره ی احمق من و تو تو ماشین یه پسر مجرد ساعت ده شب چه غلطی میکنیم به ناچار دنبالشون راه افتادم و امیدواری دادم به هودم که مادونفریم و اون یه نفر یه ماشین کوپه مشکی در عقب روباز کرد و من سوار شدم و در کمال تعجب شادی هم عقب نشست

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم او ————— مم چه بوی خوبی میده ماشینش

وقتی چشمام روباز کردم چشمام تو آینه به چشمای خندون عسلی افتاد

وای دختر بدبخت شدیم دو تا شدن عمرا که زورمون بهشون برسه بلایی سرمون نیارن

اول کیان پیاده شد و بعد شادی وای که نزدیک دو کیلو کم کردم تا برسیم

دم در خونه رسیدیم خنده بلندی کرد و گفت: خوشحالم از دیدنتون امیدوارم بازم بینمتون

باخم گفتم: ممنونم خدا حافظ و پیاده شدم

در روباز کردم و رفتم تو خونه تند تند لباسام رو عوض کردم لباس خواب پوشیدم و پریدم تو تخت



صدای درخونه اومدو صدای مامان: وادیدی دوقلوها چقدر بزرگ شده بودن بچه که بودن  
چقدر شیرین بودن یادته مادر

مامان جون: ده سال گذشته مادر بایدم تعقیر کنن بچه ها

صدای پاحس کردم و خودم روبه خواب زدم بابابوسه ای به پیشانیم زدوپتوروروم تنظیم  
کردواز اتاق بیرون رفت

قبل ازهر چیز ساعت کوک کردم برای کوه رفتن فردا چون روزای تعطیل بارها و آرسام و بعضی اوقات  
نازنین میریم کوه و خوابیدم امیر

بدجوری دلم میخواست حال این دختره ی اعتماد به سقف روبگیرم و بعد از اینکه رسوندمش به  
آرسام زنگ زدم و ازش خواستم که من رو بیشتر با این دختر آشنا کنه و اونم اول گفت: که نگار با کسی  
دوست نمیشه و از اوناش نیست و اما با اصرارهای من راضی شد و گفت فردا صبح ساعت شش میرن  
کوه و منم باهاشون همراه شم خوشحال شدم از اینکه باز اون دختر سرکش رومی بینم و بانقشه های  
جور و اجور توی سرم به خواب رفتم

\*

کش وقوصی به بدنم دادم ساعت شش بود حاضر شدم و به آرسام زنگ زدم

الوسلام

آرسام: سلام

کجایی منتظر زنگت بودم زنگ نزدی

-هیچی فقط یه مشکلی پیش اومده برام تو برو ما بهتون میرسیم واگه میشه دنبال نگار هم برو

من که از خدومه باشه

پس فعلا



تلفن رو قطع کردم و بعد از اینکه صبحانه خوردم سوییچ رو برداشتم و حرکت کردم و تو آینه لبخندی زدم و گفتم بازی شروع شد خانوم — کوچولو

\*\*\*\*\*

نگار

ساعت روساکت کردم ساعت شش بود زدم به نازنین و گفتم نازنین میخوام برم کوه نمایی؟

نازنین: نه میخوام بامامان برم خرید

تو که پریروز بامامان رفته بودی خرید

—اون فرق داشت اونموقع واسه پنجشنبه جشن دعوت نبودیم خونه پسر خاله هما

واقعا

—آره توهم که خودت سلیقه نداری بارها برویه چیزی بخر سلیقه اش خوبه

ای — ش من بی سلیقه ام نشونت میدم

— ببینیم و تعریف کنیم عزیزم

م — بینیییییی

یه میس کال از طرف رها داشتم: بدو جوجوتیب بزن که تو راهیم

تقریباً حاضر شدم که موبایلم رفت رو ویبره شماره ناشناس بود توجهی نکردم و مشغول صبحانه

خوردن شد مبرای بار سوم زنگ میخورد جواب دادم: بله

صدای مردونه ای تو تلفن پیچید سلام نگار خانوم من خیلی وقته منتظر تو نم میخوابید بیا بید بریم

اولا: شما؟؟؟

دوما: "شما از کجا اسم منو میدونید؟؟؟"



سوما:"شماکجامنتظرمن هستیدخیلی وقتم هست؟؟"

اونم کم نیاوردومثل من گفت:اولاکه علیک سلام فراموش شد

دوما:"من امیرم امیررادبه جاوردید؟"

سوما:"منوآرسام فرستاده اگه میشه تشریف بیاریدبریم

خیلی خجالت کشیدم چون هم سلام نکردم هم درمنتظربودکوله ام روبرداشتم وزودازخونه

زدم بیرون

بازست خاصی به ماشینش تکیه داده بودومیشدگفت:ازبغل هم پراوبوهت وخوشتیپ بود یه بلوزاستین کوتاه سورمه ای وشلووارکتان مشکی سلام کردم وخواستم سوارشم که خیلی مودبانه درجلوروبرام بازکردوخودشم سوارشدهه دقیقه ای بودکه ساکت بودیم که موبایلم زنگ خوردرهابود

سلام جوجوی من چطوری کیس خوب توری برات ردیف کردم؟ماهی جون چطوره

جوری که امیرنشونه گفتم:دعاکن دستم بهت نرسه وگرنه فاتحه ات خونده است یه بارکی باغ

وحش بازکن دیگه جوجوووماهی وخب دیگه چی وبلندگفتم حالاکجاییدداریم میرسیم ما

رها:خوش بگذره ماتوراه شمالیم باعموایناییم وازدستم ناراحت نشوغالت گذاشتم آخه دبه ترشی

اندازه ات گیرم نیومدگفتم شایدبه یه نتیجه رسیدی ورودستم نموندی فعلا بای

باحرص لبم رومیجویدم

امیر:چی شدمشکلشون چی بوده کی میان

باحرص گفتم:سرکاری بوده پیچوندن رفتن شمال

-واقعا

آره بهتره برگردیم



-چرا برگردیم حالاکه اومدیم خودمون میریم بالا

وپارک کردوپیاده شدیم وزدیم به کوه وسط های کوه بودیم که من جلو ترمیرفتم واون یرحالی که خسته شده بود پایین ترمن بود

براتون افت نداریه دختر ازتون جلو بزنه

-نه چون به گفته آرسام شما بیشتر تعطیلی هامیایید کوه بطری آب رودراوردم وبعد از تعارف یه خورده خوردم خواستم دربطری رو ببندم که گفت میشه به منم بدید

بهش دادم وازبطری دهنی من یه نفس بالارفت

پس چرا اون موقع که بهتون تعارف کردم نخوردید

-اولا که آب از کوچیک ترودوما"اگه همون اول خورده بودم چیزی براتون باقی نمیومند

خندیدم وگفتم امروز مسابقه اولا"ودوما"شد

اونم لبخند زد وگفت دوبه یک به نفع من

ب-چه بستنی دوستداری

مرسی خودم میگیرم

-میخوام مهمونتون کنم پس حرف نباشه

لبخند زد وگفتم توت فرنگی

وروی صندلی نشستم صندلی روبروییم یه پسر یه هیز بود سعی کردم جام رو عوض کنم

تا زدیدش خارج شم اما بازم نگاهش رو حس می کردم

امیر بادو تابستنی شکلاتی وتوت فرنگی اومد و بعد از کلی شوخی و خنده بستنی مون رو خریدیم

و حرکت کردیم به سمت بالا و ایستگاه اخر



امیر

حس میکردم یه نفر دنبالمونه ووقتی دقیق شدم یه پسر جوان رودوربین به دست دیدم اول گفتم که ولش کن اماوقتی دیدم طرف دوربینش سمت نگاره عینک دودیم روبه نگار دادم وبه طرف پسره حمله ورشدم مشت اول روتوصورتش زدم دوربینش افتادچون جثه متوسطی نسبت به من داشت به راحتی کتک میخوردالبته اونم دوتامشت زدیکی کنارابروم ویکی کنارلبم وبقه ام روکشیدوبلوزم پاره شدصدای جیغ های نگارمیومدمومردم میخواستن جدامون کنن دوربین رو برداشتم ومموریش رودراوردم وغفتم:حیف که نجات دادن وگرنه میکشتمت تادیگه به ناموس مردم حتی نگاه چپم نندازی چه برسه که.....لعنت به شیطون

روم روبه طرف نگارکردم به تخته سنگی تکیه داده بودرنگش پریده بودودوتاخانوم دورش جمع شده بودن جلورفتم وازخانم هاتشکر کردم وبرای اولین باردستای سردنگارروتودستام گذاشتم وغفتم:معذرت میخوام اگه ترسوندمت نمیدونم یهوچی شدداغ کردم وبلندشدم وازدکه یه لیوان وآب معدنی بایه خورده قندخریدم آب روریختم تولیوان وباقندبهش دادم کمی هم خودم خوردم وبه صورتم زدم

ونشستم روبروش وغفتم:تاحالاروکسی غیرتی نشده بودم نمیدونم چراانقدرزودواکنش نشون دادم

دستش روبردتوکوله اش ودستمالی درآوردوروگوشه لبم گذاشت بالبخندگفت:کارامروزتون خیلی برام ارزش داشت تاحالاکسی به خاطرمدعوانکرده بودکسی به غیراز پدرم منوناموس خودش قرارنداده بود ممنونم

نگاهی به چشمای آبی نگارکه حالاکمی بارونی شده بودکردم واقعاچراچراعجیب این چشم های آبی آتش درونم روخاموش میکنه وچه عجیب به دلیم میشینه

وباشیطنت گفتم:حالاکه به خاطرشماچندتاکتک نوش جان کردم بایدناهارمهمونم کنی آخه هنوزگرسنه ام لبخندزیبایی رولبش نقش بست وغفت:بااین لباس

باخم گفتم ده نشدمیخوای اززیرش دربری نمیشه اول یه بلوزمیخریم وبعدمهمونم میکنی



-باشه

باهم درمقابل نگاه های متعجب مردم پایین رفتیم وبعددریه پاساژبزرگ وایسادیم وگفت :میشه بری برام یه بلوزبگیری آخه من که نمیتونم بااین تیپ خوشکلم بیام

-میگن تعارف اومدنیومددارهااماندیدیم بی تعارفم کسی بیادوپیاده شدوبه طرف مغازه هارفت

\*\*\*\*\*

نگار

واردپاساژشدم وبه یه مغازه لباس مردونه فروشی رفتم یه زن ومردداخل مغازه رفتم وروبه زنه گفتم:لطفاون بلوزطوسیهروبیاریدنگاهی بهش کردم وزنگ زدم به امیرتاسایزش روپیرسم که صدایی ازپشت سرم اومدبرگشتم طرف امیروگفتم:خوب شد اومدیدبیااینداین بلوزروپوشید فروشنده همچین نگاه میکردکه آدم ندیده آخه پیراهنش تازیرسینه اش پاره شده بودوعضله های مردونه اش بیرون بودوای خدامنوببخشه چه ذولی هم زدم به پسر مردم اماواقعامن دخترخوبیم تازه که فروشنده نگاه کرددیدم به جون خودم

امیرازپروبیرون اومدوفروشنده گفت چقدربهتون میادجناب رنگ های دیگه رونمیبرید

امیربابی تفاوتی پول بلوزروحساب کردودختره خیط شدوبه قول شادی منم خریف شدم

داشتیم ازپاساژخارج میشدیم که یه لباس شب خیلی خوشکل آبی دیدم وباخودم گفتم :حالاکه

رهانیست خودم انتخاب میکنم تابه اون نازی ثابت کنم منم سلیقه ام خوبه روبه

امیرگفتم:آقاامیرمن یه خریددارم اگه شمامیخواییدبریدمنم خریدم روانجام میدم بعدمیرم

امیر:اگه اشکال نداره میمونم

نه چه اشکالی فقط شایدمعطل شدید

-ایرادی نداره

به طرف مغازه رفتم وبعدازانتخاب کوله ام روبه امیردادم وبه اتاق پرورفتم





لباس رو پوشیدم محشر بود بالای لباس دو تا بند داشت که پشت گردنم میرفت تنگ بود و از زانوم گشاد میشد رنگش هم آبی بود و با چشمم هم خونی داشت فقط قسمت کمرم لخت بود در پرور و باز کردم و گفتم: خانوم برام یه شنل و دستکش و صندل ست لباس رو هم بیارید میبرمش

فروشنده که دختر جوانی بود لبخندی از تحسین زد و روبه امیر گفت: آقا بفرمایید نامزدتون رو ببینید چقدر ناز شده تو تصورم دوست داشتم دندان هاش رو تو دهنش خرد کنم آخه به توجه که نگاه کنه یا نکنه البته من تو مهمونی های خانوادگی همچین لباس های میپوشم اما خب نمیدونم چرا انقدر خجالت میکشیدم الان

امیر: خیلی بهتون میاد مخصوصا رنگش

ممنونم و در اتاق رو بستم و بعد از انتخاب سایز کفش پول خیلی زیادی رو پرداخت کردم که البته امیر ازم خواست حساب کنه اما قبول نکردم و ترجیح دادم خودم پرداخت کنم

و بعد از خرید باهم حرکت کردیم تو راه بودیم که روبه امیر گفتم نگه دارید اونم و ایسا درو ببهش گفتم: این رستوران یکی از بهترین رستوران هاست میخوام اینجامه مونتون کنم

-نمیشه بریم یه جادیه

داشتم فکر میکردم که پیاده شد و باهم وارد رستوران شدیم بعد از اینکه من چلو جوجه سفارش دادم اونم یه سلطانی سفارش داد و باغمی که تو صدش بود گفت چرا بعد از یه سال باید امشب بیام اینجا چرا؟ چون ایندفعه حالم عوض شده

با تعجب گفتم: یه ساله که اینجا نیومدید؟ چرا؟؟؟

-ازم نخواه بگم نمیتونم بگم فقط تا پیشمون نشدم که حالا هم پام روبه این جهنم گذاشتم زود بخورتا بریم گارسون غذارو آورد و با هزار تا علامت سوال تو مغزم مشغول غذا خوردن شدم امیر

سعی کردم خودم روسر گرم غذا کنم تا خاطرات قدیمی بهم هجوم نیارن

خاطراتی که نفرت منو یاد آور میشد



سلام

چندبار صدای فردی که پشت سرم بود رو پیش خودم هجی کردم اما فقط یه نفر بود که  
انقدر باناز حرف میزد

ملینا

با سرعت برگشتم و چشمم تو چشمای خمار و قهوایی ملینا گره خورد چشمایی که یه روز برای بدست  
آوردنشون دنیار و دادم اما حالا فقط نفرت تو درونم رو بیشتر میکنه

ملینا دستش روبه طرف نگار گرفت و گفت: من ملینا سبحانی هستم نامزد سابق امیر

نگار هم دستش، رو تو دست هاش گذاشت و گفت: منم نگار احمدییم حوشبختم از آشناییتون

ملینا دستش روبه زخم لبم کشید اما منم زود سرم رو عقب کشیدم سعی کرد به روی خودش نیاره  
و بانگرانی گفت: بازم دعا کردی؟

بی توجه بهش مشغول غذا خوردن شدم

ملینا: میشه خصوصی صحبت کنیم؟

نگار بلند شد و گفت: تنها تون میزارم

میچ دستش رو گرفتم و گفتم: من با کسی حرفی ندارم بمون اون تونیستی که باید بره نگار نشست  
و ملینا با احساسات به دستای من که دور میچ های ظریف نگار گره خورده بود نگاه کرد و گفت: میدونم  
فراموشم نکردی منم فراموشش نکردم برگشتم تا بهم فرصت بدی من پشیمونم

خنده ی بلندی کردم که همه مشتری هانگام کردن و باغیض گفتم: که پشیمونی

ملینا: من دوست دارم

اما من دوست ندارم

ملینا: نتونستی فراموشم کنی دروغ میگی



کوچکترین اهمیتی برام نداری من با وجود مهر بون نگار تو قلبم خیلی وقته که وجود نهس  
توروازیاد بردم و روبه نگار گفتم: عزیزم بریم

نگار از ملیناز بیاتر بود و همیشه حسادت ملینا رو دید خوشحال بودم که بالاخره ملینا کوه جلوی من  
فروریخت

باگریه گفت: بزار برگردم یه شانس دوباره میخوام

دست نگار رو تو دستام گذاشتم و به طرف ماشین حرکت کردیم

تو ماشین که رسیدم سرم رو روی فرمون گذاشتم تا آرام شم

نگار: خوبی

نگاهم تو دریای چشمات غرق شد و آرامش خاصی بهم داد آرامشی که تو این یک سال ازم سلب  
شده بود و روبهش گفتم: وقتی پیشتم یه حس خوب دارم حس آرامش حسی که پیش هیچ کس  
نداشتم ممنون که الان اینجایی

سرش روزی رانداخت و گفت: اما فراموش نکنید تقصیر من بود نباید اصرار میکردم برای اینجا و منم  
میشه به داستان زندگی گوش کنی تا حالا به هیچکس حرفی نزدم اما حس میکنم تو میتونی  
راز تو تو قلب پاک ات نگه داری

لبخندی زد و گفت: قول میدم رازتون رو پیش خودم نگه دارم

تقریباً یک سال پیش تو دانشگاه با ملینا آشنا شدم مغرور بود و به هیچ پسری محل نمیداد حتی من که  
دختر برای حرف زدن باهام خودشون روبه آب و آتش میزدن

این بی محلی هاش برام گرون تموم میشد من پسر اردلان رادمش بودم کسی که تا حالا از کسی نه  
نشیده بود تصمیم گرفتم هر جوری شده ملینا رو مال خودم کنم و به همه ثابت کنم هنوزم هیچ  
کسی نیست که بتونه به من نه بگه پس با پدر و مادرم به خواستگاری ملینا رفتیم و یه نامزدی بزرگ  
گرفتم که همه انگشت به دهن موندن

کم کم به ملینا وابسته شدم

چند مدت بعد نامزدیمون علی یکی از دوستانم گفت که ملینا رو با شهاب تو پارک دست تو دست دیده و من بهش تهمت حسادت زدم و بعد از یه دعوی حسابی باهاش قطع رابطه کردم

یه هفته بعد از ماجرای من و علی کیان زنگ زد و ازم خواست برم به یه آدرس برم منم سریع خودم روبه آدرس رسوندم به یه ساختمون ده طبقه لوکس وارد شدم نگاهبان گفت بفرمایید دنبال کیان گشتم تولابی اما پیداش نکردم که یهو اومد و گفت: مشت می اینم داداشمه

نگهبان سری تکون داد و ازم مرددیگه ای سوال کرد و تلفن زد

بعد از پنج دقیقه ملینا اومد خواستم بلندشم که کیان نداشت ملینا روبه نگهبان گفت: مهمون آقای ظهرا بییم و نگهبان بعد از خبر دادن به شهاب روبه ملینا گفت بفرمایید و ملینا به سمت آسانسور رفت و سوار شد و روبه کیان گفتم: این جا چه خبره

کیان: زنگ بزنی از ملینا بپرس بعد از اینکه هرچی تماس گرفتم جواب نداد به سمت آسانسور رفتم و در طبقه دوم روزدم یه خانوم اومد بیرون گفت: بفرمایید

سلام ببخشید منزل آقای شهاب ظهرا بی کدوم واحده؟

کمی فکر کرد و گفت: واحده هفت

بالاخره رسیدیم طبقه هفت و زنگ در رو فشار دادم بعد پنج دقیقه شهاب اومد بیرون و با ترس و تعجب گفت: شما اینجا چیکار میکنید کی اجازه دادی بیاید بالا هلهش دادم و وارد خونه شدم و داد زدم ملینا کجایی میکشمت

ملینا ناملینا

تمام اتاق شهاب و خونه روزیرو رو کردم اما پیداش نکردم خوشحال شدم که ملینایی در کار نیست اما لحظه اخرازتو تراست یه صدایی اومد با عجله در تراست رو باز کردم و ملینا رو بایه تاپ و دامن دیدم که مانند بقیه چیزاش تو دستش بود با خشم زدم تو صورتش نقش زمین شد و نوبت رسید به شهاب



برگشتم تواناق وباهم دعواکریم کیان دخالتی نمیکردچون نامردی بوددونفر به یه نفر همه ی  
ساختمون دم در جمع شده بودن ومیخواستن بدونن چه خبره

ملینادر حالی که ازدماغش خون میومداومد جلوگفت:چی از جونمو میخوای بروگمشوازاین جاآره  
من شهاب روبه توتر جیع دادم حالگورت روگم کن کیان منوبه زور ازخونه کشیدبیرون ودرنگاه  
وحرف های نگهبان وهمسایه خارج شدیم نگهبان گفت:ازخدایی خبرها به من گفتن:واسه تحقیق  
اومدن ادهمسایه هاسوال میپرسن ومیرن کیان باشتاب برگشت سمتش وگفت عوضی پس اون  
دویست هزار تومنی که بهت دادم چی ودر حالی که نگهبان انکار میکرد خارج شدیم ومن به مدت  
یک ماه خونه کیان موندم وملینابه خاطر بی توجهی های من نامزدی روبهم زد که البته بهتر از این  
بود که همه بدونن یه مرد بی عرضه بودم که بهم خیانت شد بعد از ملیناسعی میکردم دخترایی رو که  
زیباومغرورن له کنم تا ذره ای دلم خنک شه تا الان که اینجام

سر کوجه خونه نگار به خواست خودش ایسامد

نگار:برای ملینامتاسفم که شماروازدست دادشمامردبزرگی هستیدوممنون که من رورازنگه  
دار خودتون دونستیدومتاسفم بابت دعوای امروز

برعکس به من که امروز خیلی خوش گذشت وازت ممنونم که به حرفام گوش دادی وبوق زدم  
ورفتم واونم وارد کوجه شد

نگار

واردخونه شدم مادروپدرمشغول تماشای تلوزیون بودن درروبو سیدم وگفتم خسته نباشی باباجون  
مامان:معلومه کوه نوردی خیلی خوش گذشته که توانقدر سر حالی چی خریدی؟

بانازوافاده پلک زدم وگفتم:یه لباس خیلی توپ واسه جشن پنج شنبه

مامان:تواز کجافهمیدی

بابا:خب معلومه خانوم کی نخودتودهنش خیس نمیخوره نازنین



وهرسه خندیدیم

نازنین باختم اومدوسط مامان وبابانشست وگفت:مامان ازنازی دفاکن

مامانم باختم ساختگی گفت:کسی درموردمن حرف بزنه شام بی شام ومن وبابابه حالت تسلیم دستمون روبالبردیم بعدازاینکه اون لباس بیچاره دست به دست شدهرکس یه نظری بهش دادواجازه دادن بزارمش توکمدوبه حال برگشتم وبانازی کلی سربه سرمامان جون گذاشتیم که بایدواسه شب مهمونی بره آرایشگاه وموهاش روشنیون کنه

بعدازکمک به مامان تواتاقم اومدم وبعدازمسواک زدن به تخت خواب رفتم امابه محض بسته شدن چشمام دوچشم عسلی خواب روازچشم هام کنارمیزدروبه نازنین گفتم:نازی خوابی

نازنین:نه توجی؟

منم بیدارم میخوام یه چیزی بهت بگم قول بده مسخرم نکنی

نازی روتخت نشست وگفت:باشه بیابشین پیش خودم

روتخت نازنین نشستم وگفتم:چشمام روکه میبندم تصویریه نفرخواب روازم میگیره چیکارکنم؟

باشیطنت گفت:اون طرف احتمالایه پسرخوشکل نیست

باختم زدم توپاش وگفتم مسخره نکن

نازنین:خوبابا مسخره نمیکنم

نازی اون یه پسره

نازنین باچشم های گردشده گفت دروغ میگی تووعشق

بالشت روزدم توسرش وگفتم:عشق چیه کی میگه من عاشق شدم



و بابد خاکی به تخت خودم رفتم و دراز کشیدم

نازنین: نمیخواهی بگی اون کیه؟

باغیض گفتم: اصلا غلت کردم به تو گفتم خوبه بزار بخوابم

بالبخند گفتم: و اخواهرم عاشق خواب به چشمش نمیاد که مگه خوابت هم میبره

پتور و انداختم روسرم و سعی کردم بخوابم

صبح ساعت احمق روساکت کردم و گفتم: وای من تازه خوابم برده بود و بادست زدم تو سرم و گفتم

: وای امروز امتحان دارم و کتاب روتارسیدن به کلاس سعی کردم تو مغزم فرو کنم

سوال هار و بادقت زیادی جواب دادم و با اینکه زیاد درس نخونده بودم اما جزء اولین نفرات

از سر جلسه خارج شدم

و رفتم پیش شادی که یه گوشه وایساده بود

سلام شادی خانوم امتحان چطور بود

شادی: سلام عالی توجی راستی نمیدونی رها کجاست نیومده؟

خواستم جواب شادی رو بدم که موبایلم زنگ خورد و ناسناس بود با بیاد آوردن دورقم

آخر شماره که ۹۲ بود بالبخند جواب دادم

سلام

امیر: سلام مزاحم که نیستم

نه مراحمید بفرماید

-اگه کاری نداری میخواستم همدیگه رو ببینیم

کاری که نه تازه امتحان دادم



-امروز امتحان داشتی که دیروز آنقدر درس می خوندی دیگه؟؟

منظورش رو فهمیدم و گفتم آره دیگه دیدی چطور خودم روز درس خفه کرده بودم

خنده بلندی کرد و گفت: آدرس بده پیام دنبالت

باشه خیابان.....

تلفن رو که قطع کردم شادی باشی طنت گفت: کی بود خانوم خانوما

کسی نبود

شادی: دیدم نیش تاننا گوشت باز بود

خندیدم گفتم: لوس شد یا هر کی بود

شادی گوشم رو گرفت و گفت بدوببینم کی بود

دستم رو گوشم که درد میکرد گذاشتم گفتم: خُب خُب میگم

گوشم رو ول کرد و گفت: میشنوم

هیچی بابایه نفر بود که نمیدونم چطوری بگم یا اسمش رو چی بزارم

شادی: درست حرف بزن بینم چی میگی

اون پسر بود که توجش رها بود امیر دیروز رها قالم گذاشت و اون رو فرستاد دنبالم باهم رفتیم کوه

حالا میخواد ببینم شادی جیغی زد که همه به طرفم برگشتن و با صدای ارومی گفت: باهش دوست

شادی

پسر خوبیه دیروز به خاطر من دعوا کرد

شادی: جون من

با صدای اس موبایلم که گفته بود رسیدم گفتم بعد ایهت میگم شادی فعلابای





شادی: ای تورو حش تازه داشت جالب میشد بایه چشم غره به شادی به طرف امیر که باژست خاصی منتظرم بودرفتم وسوار شدم وباهم به یه پارک در نزدیکی اونجا رفتیم

وروی نیمکت با کمی فاصله نشستیم از خانوادهامون واز علایقمون صحبت کردیم روبهش گفتم: اقا امیر من نمیدونم دلیل اینکه اینجام چیه من تا حالا به خودم همچین اجازه ای نداده بودم که بایه پسر بیرون برم شما اولین پسری هستید که انقدر بهتون اعتماد دارم اما باید رک و راست ازتون بخوام که اگه به قصد دوستی بامن یاسوا استفاده از من جلو او میدهمین الان همدیگه روفراموش میکنیم هر کس راه خودش رومیره واگه قصدتون جدیه با پدر و مادرم صحبت کنید و با اطلاع خانواده هم دیگه روببینیم

امیر: بهم اعتماد کن من یه زخم خوردم تو بهم آرامش میدی آرامشی که هیچوقت نداشتم بهم یه هفته وقت بده تا خودم روهم به تو وهم به خودم ثابت کنم وقت میدی؟

نمیدونستم چی بگم اما دلم تصمیمش، رو گرفته بود و با صدای آرومی گفتم: فقط یه هفته بعدش یا هر کس راه خودش رومیره یا با اطلاع خانواده

- ممنونم که بهم اعتماد کردی

به ساعت نگاه کردم ۱۲:۳۰ بود با عجله گفتم: من میرم با اجازه

- میرسونمت نگار

نه خودم برم بهتره با اجازه و سریع یه تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم و خوشحال بودم که بازم امیر رومیبینم

امیر

بعد از اینکه از نگار خدا حافظی کردم راه خونه رودر پیش گرفتم و باتک بوقم اسد در روبرام باز کرد بدیدن ما کسیمای دایی حالم گرفته شد و گفتم نمیخواه آقا اسد از در پشتی میام به کسی نگو من رودیدی

اسد: چشم آقا



حالا که آرامش داشتم دلم نمیخواست باروبروشدن دایمی و زخم زبون هاش بادیدن زن دایمی و کلاس گذاشتنش یاروژین باسیریش شدنش یارامدباتازه به دوران رسیدگیش نمیخواستم هیچکدمشون آرامشم رو بهم بزنن

از رستوران سرخیابون یه پرس چلوکباب بختیاری گرفتم و از درپشتی خونه واردشدم و خیلی آروم به طرف اتاقم میرفتم که مهربی خدمتکارمون منو دید و گفت: سلام آقا میرکی اومدیدند یمتون

الان اومدم مهربی کسی نفهمه اومدم اوکی

-چشم آقا

روکاناپه اتاقم نشستم و باولع مشغول خوردن غدام شدم و زدم PMS و آهنگ گوش کردم

غدام رو خوردم و جلوال ای دی مشغول پیدا کردن فیلم بودم که بابیه یاد آوردن چیزی بلندشدم و باعجله توجیب شلوارم که دیروز پوشیده بودم رو گشتم و پیداش کردم با خوشحالی گذاشتمش داخل لپ تابم و فایل هاش رو باز کردم عکس هایی از طبیعت دخترای مختلفی که زیبایی خیره کننده ای داشتن اما هیچکدمشون اون نبود با اخم هی جلومیرفتم و حذف میکردم که عکسش رو دیدم خندیده بود دلنشین آروم معصومانه

عکس بعدی درحالی که به طرف درو بین اخم کرده بود بود چشم هاش طوفانی بود اخم اش بانمک بود دلنشین بود

و عکس بعدی در حال بستنی خوردن

و عکس بعدی در کنار هم بودیم حتی از درون عکس هم میتونه با چشمش جادوم کنه میتونه منوبه اوج آرامش بیره

با صدای افسانه به خودم اومدم

افسانه: خُب آخه چرا درو و انمیکنی یه امروز رو که مثل دزدها ساعت ۲ و ۳ شب میان نیومدی.....

و نگاهش خیره شد و صفحه لپ تابم



دستم رو گذاشتم رو لپ تابم وبستمش

اومد کنارم رو کاناپه نشست و گفت: نمیگی اون کی بود؟

باشیظنت گفتم به توجه خاله ریزه

باختم گفت: مگه بهت نمیگم من \_\_\_\_\_ دم میادنگوبهم

گفتم: پس خال سوسکه خوبه

جیغ کشید و خیلی سریع لپ تابم رو تک زد و فرار کرد و بین راه گفت: بگوزبل خان و پابه دو گذاشت

باداد گفتم: دعاکن دستم بهت نرسه و دنبالش کردم

-نمیرسه \_\_\_\_\_ نمیرسه

باهم توخونه میدویدیم و میخندیدیم افسانه به دلیل ریز میزگیش و فرزندنش غیر قابل گرفتن بود

داشتم نفس نفس میزدم که دیدم مامان داره نگام میکنه و گریه میکنه به کل افسانه ولپ تابم

رو فراموش کردم به طرف مامان رفتم و گفتم: مامان

مامان: جانم عمرم بگو پسرم و سریع بغلم کرد

چرا گریه میکنی مامان؟

خندید و گفت از خوشحالی بعد از سه چهار ماه دارم پسرعزیزم رو اونم تو روز توخونه میبینم داره

لبخند میزنه چی از این بهتر دستش رو بوسیدم و اشک هاش رو پاک کردم

-خوشحالم که امیرخودم برگشته اون امیررودوستنداشتم

همون حین افسانه لپ تاب به دست اومد بیرون ولپ تاب رو دستم داد و گفت خیلی خوشکل

بود بعدم رمز لپ تابت خیلی ضایع است ۱۲۳۴ چیه خب بچه یه ساله هم بلده باغیض دنبالش کردم

ویه دل سیر قلقلکش دادم



به گذشته فکر کردم به خودم من امیر امیر رادمش پسر ارسلان رادمش مرد ثروتمند و مهربونی که با همه ی وجودش برام پدری کرد مادرم کتی سلوکی زنی که مغرور و سربلند بود اما چپ شد تو این یک سال چپ شد غرور مادرم و اعتبار پدرم بازخم زبان هایی که ازدوست و دشمن خوردن له شد این که پسرشون یه عیاش خوشگذران و هوس بازه اما من این نبودم اما خودم خواستم خودخواهی مهز بود اما خودم خواستم کسی نفهمه ملینا غرورم روله کرده نمیخواستم

من پسر ارشد پدرم همیشه نمره اول بودم بهترین بودم در همه جهت مایه افتخار بودم اولین سیلی که از پدرم خوردم وقتی بود که ملینا نامزدی رو بهم زد بود و دلیلش رو هوس بازی من گفته بود او مد جلو خونه کیان و اولین سیلی روز

من امیر ۲۴ ساله سال آخر دانشگاهم رو با پول و رشوه تونستم کامل کنم من امیر بالاخره تونستم دلم ووصاف کنم با خودم با غرورم با آرامشی که مدیون اون موج های خروشانم پدرم همراه برادر کوچکترم ارشیا وارد سالن شدن اول به طرف پدرم رفتم گرم به آغوش کشیدمش اونم مثل من دلش تنگ شده بود اونم منو محکم در آغوش کشید موهای مشکیش جوگندمی شده بود و برادرم ارشیا برادر عزیزم بغلش کردم

همگی به دور از هر دغدغه و مشکلی غذا میخوردیم و این شام عجیب به دلم نشست بعد از مسواک زدن به اتاق خوابم رفتم و به موبایلم نگاه کردم دوست داشتم با هاش تماس بگیرم و به زور جلو خودم رو گرفتم و سرم رو رو بالشت گذاشتم و بابه فکر کردن به آبی چشمش به خواب رفتم

نگار

تند تند لقمه هارو تودهنم جادادم و با عجله گفتم: من رفتم مامان

مامان برو به سلامت یادت نره لباس منو از عمه ات بگیر

چشم خدا حافظ در رو بستم و تقریباً امیدویدم از دست این خواب موندن های من آخرش کارمیده

دستم



یه پسره دنبالم اومدوگفت:خانوم خوشکله عجله داری بیابرسونمت ماشین سرکوچه است

یه لحظه بافکراین که اگه امیراینجا بودورومن غیرتی میشدوپسره رولت وپارمیکردلبخندزدم

پسره:ای جـــــون خوشت اومدبیابرسونمت

بااینکه عجله داشتم امدلم نیومدپسره روبی نصیب بزارم وایسادم اونم که معلوم بودخوشحال

شده وایسادروروبهش لبخندتمسخرآمیزی کردم ومحکم وباصدایی مثل دادگفتم:بروباباجون

توهنوزنمیتونی شلوارتوبالابکشی میخوایی منوبرسونی زرشک تودوچرخه هم نداری چه برسه به

ماشین اگه هم داری بروگمشوعمه ات روبرسون وباسرعت بیشتری دویدم عقب رونگاه کردم

پسره هنوزازجوابی که نوش جان کرده بودجاخورده بودحقش بود

رسیدم وبچه هداشتن واردکلاس میشدن نفس راحتی کشیدم ورفتم سرامتحان

بعدازامتحانی که تقریباگل میکارم بااین درس خوندم قبل ازاینکه شادی بیادوسوال پیچم کنه یه

تاکسی گرفتم ودرخونه عمه پیاده شدم

زنگ درخونه عمه روزدم

صدایی توآیفون پیچید

-بله

باخنده گفتم:همچی جدی میگه بله که آدم خودش روخیس میکنه باباجذبه

خندیدوگفت:بیاتوشیرین عسل

درروهل دادم وواردشدم وای که من عاشق حیاط عمه بودم بوی گل های مهمدی گل های

رزمحبوبه یاس همیشه بهاروهمه جورگلی بود

مهرشاد:سلام شیرین عسل

سلام شکلات تلخ



-ازاین ورا

سلامتی اومدم دنبال لباس مامانم که داده بودعمه بدوزه

-مامان که خونه نیست بیابشین تابیش زنگ بزنم روتخت کنارحوض نشستم ومهرشادم مشغول زنگ زدن شدروبیش گفتم: نادیاچطوره؟

-خوبه سلام می رسونه

کم پیدااست

-آره دیگه وقت امتحاناته

عمه دررو باز کردوواردشد

سلام عمه

عمه:سلام عمه جان خوش اومدی

ممنون عمه اگه میشه برام لباس مامان روبیاریدبرم

عمه روبه مهرشادگفت:مهرشادجان این رسم مهمون نوازی مادرحدافل میوه ای چایی چیزی

مهرشاد:مگه غریبه است این شیرین عسل خودش بره برداره

نه عمه زحمت ...صدای موبایلم نداشت ادامه بدم به شماره نگاه کردم امیربودبه طرف گل های

رزرفتم که دورازمهرشادوعمه بودوجواب دادم الوسلام

صدای گرم ومردونه اش توتلفن پیچیدالوسلام خوبین؟ امتحانتون رو دادید

ممنون شماچطوریدآره

-صدای شماروشنیدم بهترم

کجابیام دنبالتون

من چیزه.. امروز نمیتونیم همدیگه روببینیم

-امامگه بهم مهلت ندادی یادت رفت؟

من کاری برام پیش اومده نمیتونم بیام اگه میشه فردا

مهرشاد: شیرین عسل باکی حرف میزنی

حدس میزد صدای مهرشاد روشنیده صدای نفس های تندش تو تلفن شنیده میشد و تو دلم کلی به  
مهرشاد فهش دادم

-معذرت میخوام که مزاحمت شدم خدا حافظ

سریع گفتم: صبر کن صبر کن امیر من خونه عمه امم اینم پسر عمه امه نمیخوام درموردم فکر دیگه  
ای کنی حالا اگه میخوای قطع کنی قطع کن

---

صدای بوق های ممتد میومدنم دیدونم چطور برداشت کرد اما امیدوارم ناراحت نشده باشه از دستم

بعد از گرفتن لباس مامان از عمه خدا حافظی کردم وبه سمت خونه رفتم

\*\*\*\*\*

امیر

نمیتونم نمیتونم

مشتم رومحکم به فرمون زدم

نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم اوون پسره

گذشته ها چرا قطع کردم چرا احمق چرا منبع آرامشت رواز خدت رنجوندی

احمق



تو خیابون بی هدف راه میرفتم وارد پلافروشی آقای سارمی شدم و روبهش گفتم: سلام آقای سارمی یه دستبند ظریف فیروزه میخوام

-سلام پسرم خوش اومدی الان چند نمونه اش رومیارم برات

بعد از دیدن چند مورد یکی از بهترین هاش روانتخاب کردم و بعد از حساب کردن به طرف خونه حرکت کردم

شماره نگار رو گرفتم

سلام

-سلام

راستیتش زنگ زدم ازت عذرخواهی کنم که تلفن روبه روت قطع کردم

-من فکر کردم آنتن نداد قطع شد

خندیدم و گفتم: تویی فرشته ای یه فرشته زمینی هستی وبالحن مظلومانه ای گفتم میشه فردا همدیگه روببینیم؟

-باشه

خُب پس، فردا میام دنبالت

فعلا خدا حافظ

-خدا حافظ

تلفن رو گذاشتم توجیبم و راه خونه رو درپیش گرفت

نگار





خوشحال بودم که امروز امیررومیدیم وزودحاضرشدم وبعداز خوردن صبحانه به طرف مدرسه رفتم  
واین امتحان روبهتر از دیروز دادم روبه شادی که دنبالم میدوید گفتم: من عجله دارم شادی کاری  
نداری

شادی: حسابی دلت رو برده نه؟؟

احمق نشو

شادی: خودتی عزیزم

لبخندی زدم وبه خودم گفتم: چرا قبول نمیکنم که ازش خوشم میاد واینم یه حقیقت محضه

ماشینش رو دیدم و خودشم باجست خاصی منتظرم بود و حسابی تیپ زده بود یه تک پوش  
سفید جذب وشلوار کتان مشکی با کفش های آدیداس سفید و موهای فشن شده و حسابی دخترکش  
وسه تا دختر هم کنارش و ایساده بودن تا منو دید گفتم: سلام نگار خانوم ها اینم از دختر عمه ی عزیزم

یکی از دختر که منو میشناخت بالوندی و عشوه گفت: نگفته بودی همچنین پسردایی جیگری  
داری؟

دلم میخواست انقدر بز نمش تا دلم خنگک شه آخه من چرا انقدر حساس شدم خدا

امیر زود در جلوروبرام باز کرد و گفت: بفرماید

لبخندی زدم و سوار شدم

یکی از دختر که از اون سه تا خوشگل تر بود با وقاحت شماره اش رو رو کاغذ نوشت و داد دست  
امیر و گفت: خوشحالم میشم باهام تماس بگیری

امیر: باشه خانوم ها فعلا با اجازه و درسمت خودش روباز کرد و سوار شد

یه کم که دور شدیم از دختر ابرگه شماره رو پاره کرد و از ماشین پرت کرد بیرون و من انگار چون تازه  
ای گرفتم



-دوستدارم یه جای خوب بریم به نظر تو کجا بریم

نمیدونم فقط یه جایی که خیلی دیرنش

باشه وبه طرف سینما آزادی رفت و بعد از دیدن یه فیلم عاشقانه بیرون اومدیم

-میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

چی

-نهار رو بامن بیرون بخور؟

نهار آخه نمیشه

-چرا؟

پربروز که دیررفتم کلی سوال پیچم کرد مامانم دوستندارم دروغ بگم

-باشه اشکالی نداره

وسوار شدم و طبق خواسته من سرکوچه پیاده شدم وبه نظرم خیلی ناراحت شد براین که خوشحالش کنم گفتم: امداعوتت بر اشام روقبول میکنم وبدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه از ماشین پیاده شدم وبه طرف خونه رفتم مامان خونه نبود و نازنینم هنوز نیومده بود با خوشحالی یه دوش گرفتم و کلی فکر کردم وقتی از حمام بیرون اومدم نهار خوردیم وبانازی به اتاق رفتیم وبرای نازی تمام جریانات بین خودم وامیررو تعریف کردم نازنین بیچاره هنگ کرده بود وبهش گفتم والان نازنین توبایدبه بابابگی ساعت پنج میری لباس بخری ومن ومهرشادونادیا هم میایم وبعدمن میرم اونجاباشه؟

-باشه

خب حالانوبت مهرشاد بود بهش زنگ زدم

الوسلام شیرین غسل



-الوسلام داداش گلم قربونت برم

مهرشادبالحن بانمکی گفت:چی میخوای ازم که اینطوری پاچه خاری میکنی

بالبخندگفتم:هیچی فقطمیخوام امشب ساعت پنج بانادیابیای دنبال من ونازی لباس بخریم اون  
دواگرم لباس واسه چی میخواد

خندیدم وگفتم :نازی اگه بفهمه بهش گفتی دواگرم میکشنت

-خب باشه میام

ممنون خداحافظ تلفن رو گذاشتم ویه نفس راحت کشیدم

صدای اس موبایلم اومدازطرف امیربود:سلام کجاییام دنبالت؟

سلام ساعت شش بهت میگم کجاییایی دنبالم

استرس زیادی رو بودوبالاخره ساعت پنج بودبعدازاحوال پرسى بامهرشادمعلوم شدنادیانامزدش به  
خاطرامتحانش نتونسته بودبیادوخودش تنهابودروبه مهرشادگفتم :ممنون که اومدی

مهرشاد:خواهش

وبعدازاینکه ازمامان وباباخداحافظی کردیم به راه افتادیم

وبه یکی ازبزرگترین پاساژهارفتیم ساعت شش بودامیر زنگ زدبه امیرآدرس روگفتم:وروبه  
مهرشادگفتم:مهرشادبایدیه چیزمهم رو بهت بگم

-جانم بگو

من بایه نفر دوست شدم قراربیادخواستگاریم دوشش دارم اجازه میدی شام باهش برم بیرون؟

مهرشادباعصبانیت گفت:یعنی چی دوشش دارم ومیخوام برم بیرون

نازنین:ایرادش چیه خب توهم بانادیایاینجوری آشناسدی



مهرشاد: منوناد یافرق میکر دیم

نازنین: چه فرقی بزار باهش بره بیرون

مهرشاد: به یه شرط اول باید بزاری دو کلبمه حرف بز نم باهش بعدش یا اجازه میدم یا نمیدم

مهرشاد

-همین که گفتم

وقتی امیر خبر داد رسیده من و مهرشاد پیاده شدیم و امیر و نشونش دادم ازم خواست تا وقتی ازم

نخواست به بیرون نرم دلم آروم نگرفت دستش رو گرفتم و گفتم: چی کارش داری

-نگران نباش و رفت

امیر

بعد از این که آدرس رو از نگار گرفتم دم دریه پاساژ خیلی بزرگ و ایسادم و باجست ، همیشه خودم

به ماشینم تکیه دادم پنج دقیقه ای گذشت که یه پسر تقریباً همسن و سال خودم

اومد جلو و گفت: سلام شما باید امیر باشید با تعجب گفتم: بله شما

-من مهرشاد هستم پسر عمه و یه جورایی برادر نگار

خوشبختم از آشناییتون

-منم همینطور من به نگار کمک کردم که تنها بیرون بیاد برا همین خواستم قبلش باهاتون صحبت

کنم

بفرمایید

-من به عنوان برادر نگار ازت میخوام مراقبش باشی و ناراحتش نکنی اگه خواهرم رو ناراحت کنی

دنیا رو به آتیش میکشم

مطمئن باش من کاری نمیکنم که ناراحتش کنه



-امانت دار خوبی هستی؟؟ که امانتم رو صحیح و سالم سر ساعت تحویل بدی؟؟

معلومه

-پس یا علی

ودست همدیگه رو فشردیم

بعد از ده دقیقه بامهرشاد خدا حافظی کردم وبانگاره طرف ماشین رفتیم

نگار: سلام

سلام خوبی

-ممنونم شما چه طورید

بادیدن شما بهتر از این نمیشم

حالا بگو کجا بریم

-شهر بازی

شهر بازی

-او هوم

پس بزن بریم

پشت چراغ قرمز و ایستادیم و پسرک هشت ساله ای به شیشه زد و گفت: آقا برا خانومت یه گل

بخرازم شاخه ای دو تومن

تراول پنجاه هزاری رو در آوردم و بهش گفتم همه گل هات رومیخرم

ناراحت گفتم: اما ده تا شاخه که بیشتر ندارم



اشکال نداره بقیه اش واسه خودت باخوشحالی گفت: ممنون ایشاالله که پای هم  
پیرشیدودویدورفت خندیدم وگفتم: بچه های امروزی رووگل هاروجلوی نگارگرفتم تشکر کردوگل  
هاروبویدوگفت: ازکجامیدونستیدعاشق گل هام؟

واقعا؟ چه گلی رو بیشتر؟

-اووووووم همشون رومارزررو بیشتر

به شهر بازی رسیدیم ومشغول بازی شدیم

به طرف مسابقه دوبه دوتوپ وهدف رفتیم

ومن ونگارباهم مسابقه گذاشتیم نگارهشت تاش روزدوصاحب بازی حسابی کپ کرده بودوامامن  
منم چهارپنج تاش روزدم

مغازه داریه خرس متوسط ویه خرس کوچک جلومون گرفت وروبه مغازه دارگفت:نمیشه اون  
شاسخین قرمز رو بدید

مغازه دارنه خانوم اون مال کسیه که ده تاش روبزنه

روبه مغازه دارگفتم:این دو تاخرسه رو بگیردرعوض بهمون اون روبده ومغازه دارقبول  
کردوشاسخین روبه نگار دادوبه طرف ماشین رفتیم وبعدبه یه رستوران خیلی شیک مجلل رفتیم

وهردواستیک سفارش دادیم تاآوردن غذا بایدهدیه ام رومیدادم دستم رو توجیبم کردم  
ودستبند روجلوی نگار گذاشتم باخوشحالی نگام کردوگفت:این چیه؟

بازش کن ببین خوست میاد

بازش کردومحو تماشاش شد

-خیلی خوشکله چرازحمت کشیدی

دربرابرزیبایی چشمای توهیچه



## سرش روزیر انداخت

-مرسی

بعد از خوردن شام مهرشاد به نگار زنگ زد و خبر داد که میاد دنبالش و نگار هم آدرس روبه مهرشاد داد بعد از تسویه حساب به طرف پارکینگ رفتیم

نگار دست بند رو از دستش باز کرد و گذاشت تو جعبه و داد دستم

نگار: امیدوارم از دستم ناراحت نشید و فکر نکنید آدم قدر شناسی هستم اما واقعاً نمیتونم یه همچین هدیه گرون قیمتی رو از تون قبول کنم در عوض قول میدم تا آخر عمرم این گل هارونگه دارم و خواست بره که گفتم: شاسخین ات یادت رفت

-باشه یه یادگاری از امشب پیش شما

ممنون

- امشب در کنار تون خیلی بهم خوش گذشت و از هدیه هاتونم ممنونم

و سوار شد و در تاریکی جاده گم شد و منم ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه حرکت کردم

\*\*\*\*\*

نگار

یک هفته روبه پایان بود و حس میکردم علاقه ام به امیر بیشتر شده اما اون هنوز بهم نگفته بود و دستم داره و من رونگران کرده بود و فکرای زیادی ذهنم رو مشغول کرده بود

چهارشنبه است و چون امر و امتحان نداشتیم با وسواس خاصی آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون

مامان در حال سبزی پاک کردن بود عینک اش رو زد بالا و گفت: کجابه سلامتی خوشتیپ کردی؟

بارها میرم بیرون ناهارم نمیایم اما قبل بابا خونه ام بعدم من همیشه خوشتیپم مگه نه؟



مامان: برمنکرش لعنت

مادر جون: برو مادر در پناه خدابه رها بگو آروم رانندگی کنه

چشم فعلا گودبای و در خونه رو بستم و تاسر کوچه رفتم به امیرزنگ زدم جواب نداده خودم گفتم  
برم رو صندلی کنار پیاده رو بشینم تا بیاد وسط خیابون بودم که صدای جیغ لاستیک های ماشینی  
و ظربه ای به زانوم وارد شد باعث شد جیغ بکشم

بیشتر ترسیده بودم و گرنه درد چندانی نداشتم تصمیم گرفتم از روزمین بلندشم

راننده که پسر جوان و زیبایی بود از ماشین پیاده و با طلب کاری گفت حواستون کجاست خانوم

از غرور و طرز رفتار بی ادبانه ی پسر به مرزا انفجار رسیدم و تصمیم گرفتم جواب دندان شکنی بهش  
بدم که با اخم گفتم: اگه حالتون خوبه که حتما خوبه چون ضربه محکم نبود بلندشید خسارتتون  
رو بدم عجله دارم

فکر خبیثانه ای به سرم زد و وایسادم به ناله کردن وای..... پام... آخ پام و پیرمردی که از افرادی بود که  
دورم جمع شده بود با غیض گفت تو رو خدا این پسر رو ببین زده به دختر مردم زده طلب کار هم  
هست و از دو تا از خانوم ها خواست کمک کن منم که حسابی دلم داشت خنک میشد چون پسر به  
حد انفجار رسیده بود و شرط میبستم دلش میخواد خفه ام کنه

پسر: من دکترم بزارید ببینم

با جیغ گفتم دستت به من بخوره من میدونم و تو بعدم تو دکترو مفصل واستخوانی؟

-نه اما

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم: منو ببر بیمارستان و اون پیرمرد هم همراهمون اومد تا یه وقت  
پسر فرار نکنه و تورا یه بند نصیحت میکره و پند میداد

نگاهی به صفحه موبایلم کردم نوشته بود ۱۲ تماس بی پاسخ وای خدا حتما امیر حسابی نگران شده

پسر: اینم بیمارستان





زود از ماشین پریدم پایین و گفتم: خب دیگه من خوب شدم با اجازه و لبخند خبیثی به پسر زدم که میخواست خرخره ام رو بچوه اساسی روبه پیرمرد که حسابی جاخورده بود گفتم: ممنون وزدم به چاک و تاکسی گرفتم و به امیرزنگ زدم و قرار گذاشتم سر خیابون منتظرم باشه و بعد از حساب کردن پول تاکسی به طرف امیر رفتم

سلام خوبی

باعصبانیت گفت: چه سلامی چه خوبی معلومه کجایی دلم هزارراه رفت

معذرت میخوام نمیخواستم نگران کنم

تویه حرکت دستای سردم رو تودستاش گرفت و گفت: نمیخوام از دستت بدم نگار هیچ وقت

و بالبخند گفت: ببخش که سرت داد زدم حالا توضیح بده چرا دیر کردی؟

و ماجرا رو پرهیجانی تر تعریف کردم و هر دو خندیدیم و بالحن آدم های بزدل گفت: من که والادیکه از خشم تو میترسم چه کله شقی وزود بهت برمیخوره حالا بیچاره یه چیزی گفت تو باید تلافی میکردی؟

بناز سرم رو تکون دادم و گفتم: اوهوم من زود بهم برمیخوره و بد جور تلافی میکنم آقا

حالا نوبت شماست که بگی چرا دیر کردی

امیر: اول یه چیزی بخورم فشارم بیاد بالاتابرات بگم

خندیدم و گفتم: شکمو اما به شرطی که به حساب من

- نه دیگه اینوشرمنده

بعد از سفارش دو پرس سلطانی امیر کارت دعوتی رو روی میز گذاشت و گفت: دلیل دیر کردن من

جا گذاشتن موبایلم و این کارت بود



حس می‌کردم دست وپام روگم کردم نکنه کارت عروسیش نــــه من دق میکنم بدون  
امیر

باخم گفتم:کارت دعوت؟

-بله تولدمه ۲۵ساله میشم

خوشحال میشم بیایی امسال بهترین جشن تولدم میشه

شایدنتونم پیام

باناراحتی گفت:قابل نمیدونی

نه برعکس خیلی دوستدارم پیام اماآخه جشن دعوتیم خونه پسرخاله مامانم احتمالله اجازه  
نمیدن بیان

-چقدربه دلم صابون زدم....

ناراحت شدی

-نه

بریم قدم بزنییم؟

-آره

بعدازقدم زدن ساعت سه بودکه امیرگفت حالاکه تااینجااومدیم دوتابستنی بابابستنی بزنییم وبریم  
موافقی

سرم روتکون دادم وگفتم باشه وبستنی روگرفتیم وقدم زنان به سمت ماشین برمیگشتیم که  
تلفنم زنگ خوردبابابودباتعجب جواب دادم سلام بابا

بابا:سلام نگارباباکجایی



من...من چیزه باره بیرونم چطور

صدای بابا کلافه بود

بابا: باشه دخترم زود بیا خونه خدا حافظ با تعجب قطع کردم و روبه امیر گفتم: بریم

- بریم

از امیر خواستم سر خیابون پیاده ام کنه از سر خیابون یه قاب عکس نوشته خوشکل دیدم که  
بر امیر گرفتم روش نوشته بود:

گذشته ات را ببخش

چراکه

آن نیز مانند کفش های کودکی ات برایت کوچک شده و اجازه گام های بلند را به تون نخواهد داد خیلی  
خوشم اومد از نوشته اش

بعد از حساب کردن پول قاب عکس که گرون قیمت بود و تمام پس اندازم رو دادم به طرف خونه  
حرکت کردم

در روبرو باز کردم و دیدم ماشین بابانیست و ماما و مادرجون مشغول فیلم دیدن بودن سلام کردم  
و گفتم: خُب پس بابا کجاست

مامان: هنوز نیومده

دلشوره گرفتم خودمم نمیدونستم دلیل دلشوره هام چیه؟

به اتاق خودمون رفتم نیل و بعد از اینکه قاب رو اینور اون ور کرد گفتم: چقدر خوشکله به چه مناسبت  
براش گرفتی؟

تولدش پنچ شنبه الان کارت دعوتش رو نشونت میدم



داشتم میرفتم سمت کیفم که مامان وارد شد و گفت: نگار بابات باهات کارداره روبه نیلو گفتم: خرابش نکن تا برگردم

-باشه

به طرف سالن رفتم بابا تا منو دید تلفن رو خاموش کرد و گفت: بشین

نشستم و گفتم: سلام بابا

بابا: چه سلامی چه علیکی با چه رویی جلوی من نشستستی هان من خوش خبال رو باش چه فکرای می کردم فکر می کردم یه دختر درس خوان و سنگین و باوقار دارم که حتی به یه پسر نگاه هم نمیندازه فکر می کردم به خیلی از خواستگارهات جواب رد دادم اول به خاطر سن کم ات دوم به خاطر جواب نه خودت فکر می کردم عاقل تر از این حرفایی و به خاطر درسته که نه میگی نه بخاطر یه پسر

چند وقت باهش دوستی و با صدای بلندی داد زد از کی اون پسر شده رها آره از کی تا حالا انقدر بزرگ شدی که با آبروی من بازی کنی

مامان دستش رو گذاشت رو دهنش و گفت: چه غلط ها

بابا: چی فکر کردی ها... که من هالوام نه خیر من بهت اعتماد داشتم فکر نمی کردم که یه روز خیر سرم زود تعطیل شدم و دوستم منوبستنی مهمون میکنه دخترم رو با دوست پسرش میبینم و وقتی ازش بپرسم بگه بارهام با آبروم بازی کردی

باگریه مهر سکوت روا زلب هام کنار زدم و گفتم: بابا به خدا این طوری که فکر میکنی نیست من با میریه هفته است همدیگرو میبینیم قراره بیاد خواستگاریم بابا اون از اون پسرا نیست

-آخ دختره ساده لوح من باورت شده توهم که میادنه

معلومه بابا میاد



باشه تا پنج شنبه هفته آینده وقت داره بهم ثابت کنه و بیاد اما آگه نیومد به اولین خواستگار مناسبت شوهرت میدم قبول

قبول بابا قبول قول میدم میاد

پسره رودرست ندیدم از پشت دیدم اما فکر نمیکنم انقدر مرد باشه پس یادت نره قول دادی

باشه بابا و بادوبه اتا قم رفتم و خودم روروتخت انداختم و تا صبح به حرفای بابا و خودم فکر کردم

نگار

صبح شده بود با چشمایی پف کرده به طرف موبایلم رفتم تا در باره ی همه چیز به امیر توضیح بدم اما هرچی زنگ زدم جواب نداد و اردحامام شدم و بیه دوش کوتاه گرفتم یابه قول معروف گربه شور کردم خودم رو صدای موبایلم از بیرون میومد حتما امیر بود و روشنیدم و باعجله حوله پوشیدم و بیرون اومدم که دیدم مامان موبایلم نیست دویدم بیرون اتاق و گفتم: مامان موبایلم روشما برداشتی مامان باغیض گفت: آره من برداشتم میخوای چیکار کنی بانا راحتی گفتم مامان اونوبده به من کار دارم

-نمیدم تموم شده هرچی آزاد گذاشتمت و بهت اعتماد کردم بسه برو خودت روحا زکن واسه شب

باخم پام رو کوبیدم زمین و گفتم: من نیام نیام و به اتا قم پناه بردم و موهام رو خشک کردم در حال شانه کردن موهام بودم که نازی وارد اتاق شد و گفت: رها پشت تلفن منتظر ته باعجله به سمت تلفن رفتم

الو

الوو زهر مار ذق نبود و الو آخه دختره ی بی شعور بد کردم باهم فرستادمتون باهم برید کوه که به نون و نوایی برسی که به جای تشکر تو دبیرستان محل نمیدی و موبایلم جواب نمیدی؟

حالا چرا موبایلت رو خاموش کردی من هیچی نمیگی اون عاشق دل خسته ات از وقتی موبایلت خاموش شده منو دیوونه کرده میخواست بیاد در خونتون



دختره ی احمق نفهم مگه لالی

نگاهی به دوربرم کردم کسی نبود با صدای آرومی گفتم: حناق بگیری انقدر که تویه پشت حرف  
میزنی مگه به منم محلت میدی؟ مامانم گوشیم رو گرفته جریان منو و امیررو میدونه باگریه گفتم  
رها بهش بگو

همومن موقع مامان وارد حال شد و گفت: باکی حرف میزنی؟

باناراحتی گفتم: رهاست مامان

مامان: گوشیبوده ببینم

گوشیو دادم دستش و بعد از احوال پرسی گوشیبویس داد و گفت: زود تموم کن کارت دارم و رومبل  
رو بروییم نشست

الورهابه شادی بگونگرا نم باشه

-نمیتونی صحبت کنی

آره

باشه بهش میگم ولی گناه داره شبم تولدشه نمیتونی بیای؟

نه نمیتونم اما از طرف من تبریک بگو بهش خدا حافظ

-باشه عزیزم خدا حافظ

مامان: نازی به مادر جون کمک کن بیادنگار بیامیز رو بچین

بعد از نهار ی که فقط باغذام بازی میکردم

بلندشدم و به اتاقم رفتم و به ده شاخه گل رز سرخی نگاه میکردم که هدیه عشقم بود و خشک شده

بود



چقدر دلم از دیروز تا حالا برای صدای نگاه های گرم و عسلیش تنگ شده بود کاش میتونستم امشب در کنارش باشم و هدیه ام رو بهش میدادم ای کاش.....

مامان و نازنین وارد خونه شدن و مامان مشغول درست کردن موهای نازنین شد و روبه من گفت: بیا تا موها رو درست کنم

نمیخوام

-نخواه اما امشب ماهمه به مهمونی میریم و اگه صورتت و موها رو درست نکنی نمیبریمت و توهم مجبور میشی خونه بمونی

مامان خوب میدونست نقطه ضعف من ترس از تنهایی و تاریکی توشبه چون وقتی کوچیک بودم یه بار توانباری گیر کردم و از شانس گندم لامپ انبار سوخته بود و چون یواشکی اومده بودم توانبار تا اسباب بازی های قدیمی رو بردارم تا شب گیر کردم و از اون به بعد از تاریکی و جاهای کوچیک و تاریک می ترسیدم

به ناچار بعد نیلوجلوی مامان نشست

تو آینه خودم رو نگاه کردم موهای حالت دارم و مامان اتو کشید و تل آبی براق و پهن روبه موهای خرماییم زد و جلوش رو به ورزده بود معرکه شده بودم اما ای کاش میرفتم تولد امیر لباس هم رو پوشیدم نازی نگاه می بهم کرد و گفت: میخوای با موبایل من براش زنگ بزنی

بوسیدمش و گفتم: شماره اش رو حفظ نیستم فدات شم مرسی

نازنین: غصه نخور آجی جونم همه چی درست میشه و باهم به طرف ماشین با بارفتیم و سوار شدیم

به یه باغ خیلی بزرگ با فرش های قرمزی که از وسط های باغ تا ساختمون پهن بود و مشعل های دورش و واقعا خیلی قشنگ بود خونشون

یه مرده مسن های بابا جلوا و مدو گفت: خوش اومدی دختر خاله و فهمیدم این پسر خاله مامانم و یه خانوم قد بلند که لباس شب طاووسی پوشیده بود کنارش بود که احتمالا خانومش بود و بعدش پسر و دختری که فوق العاده شبیه هم بودن و همون دو قلوها بودن دیگه که مامان میگفت



وعده خیلی زیادی زن و مرد دختر و پسر حتی از عروسیم شلوغ تر بود به طرف پیرزن خوش رویی که احتمال میدادم خاله خانوم معروفه رفتیم و بعد از احوال پرسى بانازنین و مامان به رختکن رفتیم مامان یه کت و شلوار کرمی پوشیده بود و بانازنین هم یه لباس گل به ای سرخ حریر که پوست سفیدش روبه رخ میکشید و واقعا که معرکه شده بود خواهر کوچولوم بانا راحتی رویکی از مبل هانشستم موسیقی آرومی توسالن پیچیده بود که یه دفعه ای قطع شد و صدای مردی که داخل بلندگو بلند شد باعث شد که همه گوش بسپارن به صدا

صدا: با عرض خوش آمد به تمامی میهمانان عزیز خیلی خوش آمدید باید با احترام عرض کنم که ما برای راحتی بزرگتر و جوون ها محوطه ای ته باغ ترتیب دادیم برای جوون ها و از جوون هامیخوام که تشریف بیارن ته باغ

عده ای دختر و پسر شروع کردن به سوت و دست زدن و راهی ته باغ شدن با خم گفتیم: یعنی الان چیکار میکنه جای خالیم رو کنارش رو حس میکنه؟

نازنین دستم رو کشید و گفت: پاشو آجی جونم همه رفتن فقط ماموندیما

من حوصله سرو صدار و ندارم نازی خودت برو خواهر جون

نازی بالحن غمگینی گفت: که بشینی غصه بخوری و باز بون ریختن راضیم کرد بریم

ته باغ واقعا محشر بود یه استخر بزرگ پراز گل برگ رز یه میز بزرگ از انواع تنقلات و نوشیدنی و خوراکی و.....

یه پیست رقص که دیگه جانداشت و تاریک بود و فقط پیست رقص روشن بود

یه دیجی که آهنگ های درخواستی هارو میزد

نازنین: وای چه جشــــنی معرکه است اِه آجی این که ..... ست (((حس بزید تونقطه چین کی میتونه باشه جالب میشه ماجرا)))

\*\*\*\*\*





امیر

نیومده بود

نیومده بود

کاش بودکاش زیراین نگاه های نفس گیر منوتنهانمیزاشت کلافه ازساختمون خارج شدم ودستم روتوموهام فروبردم وچندتانفس عمیق کشیدم دوباره بهش زنگ زدم مشترک موردنظر...

باعصبانیت تماس روقطع کردم وانداختمش توجیبم

باصدای موبایلم جواب دادم

آرسام:سلام امیرجان

سلام چطوری کجایی

-دم دریم اگه میشه بیادم دراین رهاخانوم ماچون کسی رونمیشناسه غریبی میکنه

باشه الان میام

داشتم ازساختمون خارج میشدم که کیان گفت:امیر

جانم کیان بزارواسه بعدحرفت روآرسام ونامزدش بیرون منتظرن بیابریم پیششون

کیان:باشه

وهردوبه طرف آرسام ورهارفتیم

سلام خوش اومدید

آرسام بغلم کردوگفت:تولدت مبارک آقاپسرشنیدم جشن مدیرشدنتم هست



آرسام: آره یادش بخیر پسر قد کوتاهی که همیشه دنبال من و کیان بود و آخرش چون دو سال کوچیکتر از ما بود جهشی خورد تا با ما هم کلاس شه حالا ببین چقدر بزرگ شده این پسره قدوهیکلش از من و کیان رد کرده خوشکلیم که دیگه نگو...

رها: یعنی شما دو سال کوچیکتر آرسام هستی و برای دوست شدن باهاش دو سال جهشی خونیدی سرم رو تکون دادم و گفتم: آره اما آرسام بی معرفت تو دبیرستان تنهامون گذاشت اما من و کیان همدیگه رو ول نکردیم حتی تو کنکور که کیان قبول نشد منم نرفتم و سال بعد با هم دوباره امتحان دادیم تو یه رشته و تو یه کلاس

رها: خیلی جالبه

روبهشون گفتم بفرمایید و خدمتکارا و مدجلوم و گفتم: آقا امیر روژین خانوم دنبالتون میگشتن و گفتن اگه دیدمتون بگم بیاید ته باغ سورپرایزه

با تعجب گفتم: سورپرایز جالب شد رفتن به ته باغ و روبه بچه ها گفتم: بریم

آرسام: این جور که خدمتکار گفتم یه خانوم برات سورپرایز داره شاید دوست نداشته باشه ما هم بیایم

نگاهی به جوون هایی که میرفتن به ته باغ کردم و گفتم: نه بابا این همه میرن شما هم بیاید بریم

کیان: بزن بریم

و همه به طرف ته باغ حرکت کردیم وقتی وارد شدیم دیدم یهو چوچه خبره استخر بزرگ خونمون پراگلبزرگ رزسرخ دیجی میزبزرگی از انواع نوشیدنی و خوراکی و تنقلات یه پیست رقص که جای سوزن انداختن نبود

روژین بالباس سبزپسته ای که پوشیده بود جلواومد و گفتم: سورپرایز شدی

ممنون خیلی قشنگه کار تو هه



- او هوم البته با کمک مامانت و دستش رو دور گردنم انداخت و گونه ام رو بوسید و گفت: تولدت مبارک  
پسر عمه

دستش رو از گردنم باز کردم و جای لبش رو و صورت تم پاک کردم و گفتم: مگه بهت نمیگم خوشم  
نمیاد بوسیم روژین

- معذرت میخوام امیر

روبه آرسام ورها گفتم: دختر دایی عزیزم روژین

در حال صحبت کردن با آرسام بودم و رویکی از میزای کنار استخر نشسته بودم که رها گفت: وای بی  
دختر تو که گفتمی نمایا... چطوری اومد و چشم هام تو چشمای آبی نگار گره خورد حس  
می کردم خیلی دلم بر اش تنگ شده تو اون لباس آبی اون چشم هازیبایی خاصی داشتن و من  
محو اون چشمام شدم

نگار با خوشحالی جلو اومد و گفت: تولدت مبارک

اصلا حواسم نبود به نگاه های خیره دوروبرم و محرم و نامحرمی سربهع اون روبه آغوش کشیدم  
چقد این دختر رو دوست داشتم و این اولین باریه که من انکار نمیکنم این چشم هاین منبع آرامش  
عشق منه با صدای کف و شوت از نگار جدا شدم و به نگار که از خجالت سرخ شده بود و سرش رو پایین  
انداخته بود نگاه کردم و دستم روزی چون اش گرفتم و سرش رو بالا آوردم و گفتم خوش اومدی  
خانومی خیلی خوشحالم کردی ممنون

سریکی از میزهار فتم و برای نگار و خواهرش صندلی رو بیرون کشیدم و کنار نگار نشستم کیان  
ورها و آرسام هم سرمیزمابودن هیاهوی جمعیت با آهن تکون بده آرش زیاد شد و تقریبا تموم صندلی  
ها خالی از جمعیت شده بود که البته کیان و آرسام ورها هم جزوشون بودن کیان حرکات خنده  
دار و مسخره ای انجام میداد بیشتر از اینکه برقصه قصد مسخره بازی داشت و ماروبه خنده  
و امیداشت



آرسام:گندت بزنی کیان بارقصیدنت دوست دخترات یه بارباهات برقصن دوتا پادارن یه هشت  
تادیکه قرض میگیرن وباصدای نازک گفت:الفرار

آهنگ ملایم ودونفری شدروژین به طرفم اومدوبانازگفت:پسر عمه نمیخوای یه دوررقص  
منوهمراهی کنی

لبخندی زدم وگفتم:ببخش روژین جان آخه به یه مادمازل محترم زودترقول دادم وروبه  
نگارگفتم:مادمازل الوعهه ووفا

نگاربالبخندمهمربونش دستای ظریف اش روتودستام گذاشت وبه پیست رقص رفتیم

-باورم نمیشه که شماهمون نوه خاله مادرم هستید خوشحالم که تونستم پیام

منم باورم نمیشه این دختری که روبه رومه همون دخترکوچولووشیطونیه که ازبس که ادیت  
میکرد دلم میخواست بادستای خودم خفه اش کنم

-عجیبه من اصلا یادم نمیاد

نبایدم یادت بیاداون موقع هاسن ات خیلی کم بود

-آره راستی آقاامیربایدیه چیزی روبهتون بگم

اخمی کردم وگفتم:بگوامیر

-نمیشه

روم روکردم اونورومثل پسرپچه های تخس قیافه گرفتم

-خُب باشه آقای لجباز.....اوم.....امیر

باخوشحالی گفتم حالاشدخوشکل من ولپ اش روکشیدم وباهم به سمت صندلی هارفتیم

موبایلت چراخاموشه نگار





خدمتکار: آقا امیر خانوم گفتن وقت شامه و کارواجبی دارن باهاتون لطفا تشریف بیارید

امیر روبه خدمتکار گفت بروالان میام

وای که دلم میخواست موهای این خدمتکار رو نخ نخ بکنم حالا چه وقت اومدنه؟... والو

- ببخشید نگار جان وسط حرفت اشکالی نداره که چند لحظه برم ببینم مامان چه کارم داره؟

لبخندی از اجبار زدم و گفتم: نه چه اشکالی

بایه ببخشید به طرف سالن رفت ومن ونازی ورهاو آرسام به سالن غذاخوری رفتیم یه سالن

خییلی خییلی بزرگ که یه میز خییلی بزرگ غذاخوری توش قرار داشت وبالای

میز پدر و مادر امیر بودن و امیر هم کنار پدرش نشسته بود بعد از احوالپرسی رها با مامان و بابا پیش

خانواده مانشت

رها: خودمون میا ولی خوب مخش روز دیا

با کنجکاوای نگاه رها رو دنبال کردم و به امیر رسیدم که توان کت و شلوار آبی سرمه ایی جذبش

با اون موهای حالت دار براق با اون جست مردانه به من چشم دوخته بود کنارش همون دختره

روژین نشسته بود و با عشوه و لوندی حرف میزد اما حواس امیر و جهت چشمش پیش من بود و من

بلانسیتم بلانسیتم خـــــر کیف شدم صـــــدر صـــــد

باسلقمه ای که به پهلوام خوردم دست از دیدزدن امیر برداشتم و دستم رو رو پهلوام گذاشتم

و گفتم: خدا خفه ات کنه چته زنجیر پاره کردی

رها: مرض دوساعت برو بر پسر مردم رونگاه میکنی بابا خوردیش تموم شد مگه از قحطی در رفتی

حالا دودقیق غذا دیر شد تو باید صاحب مجلس رو بخوری بانگات بیاغذار و آوردن همون موقع

خدمتکارهاغذار و آوردن و هر دو با خنده مشغول غذا خوردن شدیم

بعد از اینکه شام رو با خنده و مسخره بازی رها و زیر نگاه های عسلی امیر خوردم بارها ونازی به طرف

یکی از میزهای کنار استخر رفتیم



رها: نگار رزلب صورتی نداری

چرا تو کیفمه میخوای چیکار

رها: این چه سوال مزخرفیه خل و چل خُب میخوام تمدیدکنم

خُب بابا گازنگیر میرم کیف ام رویارم و از لابه لای بچه هاردشدم و وارد ساختمون شدم

وارد اتاق پرورفتم و کیفم رو برداشتم و داشتم به ته باغ میرفتم که صدای دادامیر باعث شد و ایسم

باعجله به اون طرف که صدای امیر میومد رفتم و پشت بوته گل وایسادم

امیر: نمیخوام برگردی ملینا برو

صدای ضعیف دختره اومد: به همه میگم میگم من خیانت کردم حالا پیشمونم به همه میگم که

پشیمونم

سرکی کشیدم روژین و امیر و ملینا و کیان و یه پسره که نمیشناختمش

امیر: خفه شوملینا و به طرف ملینا رفت که کیان جلوش رو گرفت

روژین دستش رو رو دهنش گذاشت و با تعجب گفت: این به تو خیانت کرد و تو سکوت کردی درکت

نمیکنم امیر چطوری تونستی این همه بار رو به دوش بکشی و دم نذنی

امیر: تو هم خفه شو روژین

و با صدای جدی و محکمی گفت: از حرفایی که ملینا زده هیچکس خبر نداره اگه کسی از این موضوع

بویی بیره از چشم تو و داداش میبینم روژین

پس اون پسره داداش روژین بود

امیر: ملینا برو نزار بیرون بندازمت یه بار گفتم دوباره میگم وجود سیاه تو تو قلبم با محبت و عشق

نگار از زندگیم بیرون رفت برو



روژین: پس عاشق شدی دوباره پسر عمه

امیر: به توربیطی نداره روژین

روژین: خیلیم ربط داره اول این دختره حالا هم نگار کی منومیبینی کی میخوای بفهمی دوستدارم؟

امیر: بس کن روژین

روژین: بس نمیکنم بس نمیکنم ثابت میکنم هیچکی مثل من تورو نمیخواد ثابت میکنم اون دختره هم به پات نیمونه ثابت میکنم توفقط مال منی....

وروچمن هانشست حس کردم صدای پایی از پشت سرم میاد و سریع از او جارفتم هنوزم پیست رقص پر بود

رها با توپ پر بهم نزدیک شد و گفت: گندت بزنی دختره تو به ساعت رفتی رژلب بسازی

بخشیدرها حواسم نبود سرم گرم شد رها با قهر روش رو برگردوند و گفت: از یکی از دختره که داشت تم دید میکر دگر فتم کیف ام رو کنار صندلی گذاشتم و سرم رو روی میز گذاشتم

آرسام: رهامن برم یه سر به امیر بزنی انگار که حالش خوب نیست

سرم رو بالا آوردم و به مسیری که آرسام میرفت نگاه کردم در انتهای مسیر امیر با چشم های قرمز بایه جام شراب تودستش

چشمای عسلیش رو اینجوری دوست نداشتم من چشمای عسلی خودم رو میخواستم

نازنین: آبجی مشکلی پیش اومده

نه نازی فقط حوصله ندارم

روژین به طرف میزی که پسر ادورش جمع بودن رفت و بعد از گفتن چیزی تو گوش امیر به پیست رقص رفتن





حالم بد بود اونکه میدونست روزین دوشش داشت چرا باهاش میرقصه چرا.... مگه نگفت  
دوسم داره پس چرا.....

خانوم زیبا افتخاریه دوررقص روبه من میدید

نگام روبه چشمای عسلی امیر کردم که بانگاش سعی داشت بهم چیزی روبفهمونه عصبانی بودم  
من دختری نبودم که کم بیارم من نگار بودم کسی که بد جور تلافی میکرد بدجـوردستم  
روتودست های پسر جوانی که فهمیده بودم برادر روزینه گذاشتم وبه پیست رقص رفتم  
رفتار روزین عذابم میداد دائم تو گوش امیر زمزمه میکرد و میخندید و امیر هم نگاهش رو عصبانی به  
من دوخته بود

پسره: من رامبد هستم پسردایی امیر تا حالا تو جشن هان دیده بودمتون شما خانوم زیبایی  
هستید و رقص فوق العاده ای دارید

تعریف هاش حالم رو بهم میزد من تعریف هیچکس رونمیخواستم من نگاه عسلی و خاص خودم  
رومیخواستم چشم هایی که پاک ان نه چشم های مست رامبد یا هر کس دیگه ای رو خواستم  
با دابانه از ادامه رقص انصراف بدم و گورم رو گم کنم سرجام که چراغ ها خاموش شد و رامبد دستم  
رو محکم تر گرفت

خواستم دستم رو بکشم بیرون از دستاش که سفت تر گرفت

داد امیر روشنیدم که گفت: شما چه غلطی میکنید چرا برق قطع شد

و رامبد منوبه طرف خودش کشید با شتاب تو بغلش پرت شدم و بینیم به بینیش خورد و هه زمان چراغ  
هاروشن شد

هر کس نمیدونست فکر میکرد همدیگرو میبوسیدیم و حالا غافلگیر شدیم وای خدازود خودم  
رو کنا و کشیدم و شاکی گفتم: چیکار میکنی

رامبد: مع ترت میخوام بی توجه به رامبد رام رو گرفتم و خواستم از پیست خارج شم که با چشمای به  
خون نشسته امیر روبه روشدم



وای خـدا یعنی امیرچه فکری درموردم کرد

امیرنگاهی بهم کرد سرش روبه حالت افسوس تکون دادوازم فاصله گرفت

نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم وارد توالت شدم وبی صداگریه کردم

وباخودم گفتم لعنت به تونگار لعنت به لج بازیتم

اشکام روزودپاک می کردم تا کرم و آرایش صورتم رو خراب نکنه و خداروشکر آرایش چشمم ضدآب

بودوکسی متوجه گریه من نمیشد از لابه لای جمعیت رد شدم و کنار رهانشستم

رها: کجایی دنبال می گشتم؟

سرم روتکون دادم و گفتم: همین جاها بودم

رها: آرسام اس داده دیروقته بریم کاری بامن نداری گلم؟

سرم روتکون دادم و گفتم: نه به سلامتوبه وعده ای از جمعیتکه می رفتن نگاه کردم وبقیه هم به

داخل ساختمون رفتیم روبه مامان که گرمه صحبت بود گفتم: بریم مامان

مامان: به بابات بگو و بابا رو دیدم که گرم صحبت با چند نفر دیگه است و یادم به کیفم افتاد که توی

باغه از ساختمون خارج شدم وبه طرف میزمون رفتم و خواستم کیفم رو بردارم که صدای پاشنیدم

نگاهی به پشت سرم کردم امیر بود عصبانی بود چشمای عسلیش قرمز بود و ترسناک چند قدم

جلو اومد و جلوم و ایساده طور که نفس هامون بهم می خورد عقب رفتم جلو اومد دوباره عقب رفتم

-چیه میترسی از کی از چی؟؟

از من چرا وقتی تو بغل اون پست فطرت بودی نترسیدی چرا حال منو درک نکردی؟ چرا میبوسیدیش

زبونم بند اومده بود با تمام زوری که داشتم گفتم: به خدا اشتباه میکنی من...م...ن این کارو نکردم



-ده لعنتی چرادروغ میگی باچشمای خودم دیدم وقتی ملینابهیم خیانت کردانقدرنشکسته ام  
گریه نکردم واشک های مردونه اش پایین اومدبدکردی نگاربدکردی

اشکای منم سرازیرشد

دوباره جلو اومدوعقب رفتم تاجایی که پشت سرم استخربودوراهی نداشتم

امیرمیون گریه خندیدوگفت:چراازمن فرارمیکنی این اشتباه ازجانب من بودمن دوباره اشتباه  
کردم بازم گول خوردم میدونی چقدردوست داشتم وسریع لب هاش رولب هام گذاشت

لب هاش داغ بودمیسوزوندمنوبوی الکل حالم روبهم میزدوقدم آخرروبه عقب برداشتم وتوآب  
افتادم استخربزرگی بودآب وارددهنم میشدشنابلدنبودم وچشمام روبستم

\*\*\*\*\*

قدم آخرروجلورفتم ولب هام رولب هاش گذاشتم هنوزپنج دقیقه ای نگذشته بودکه نگارعقب  
گردکردوداخل استخرافتاد هنگ کرده بودم من دیوونه چیکارکردم استخرخیلی بزرگ بودوعمق  
زیادی داشت به خودم اومدم وشیرجه زدم توآب آب یخ مستی روازسرم پروندونگارروبغل کردم  
وازاب بیرون آوردم وشکم اش روفشاردادم تاآب های تودهنش بیرون بیادباسرفه کردن داشت  
سعی میکردنفس بگیره بغلش کردم وبه اتاقم بردم وروتخت گذاشتمش نگارم نگارخوبی عشقم  
وزودلباس هام روعوض کردم ویه لیوان آب برآش بردم وروتخت نشست وبعداز کمی سرفه حالش  
جا اومدوگریه میکردسریع رفتم پایین وافسانه روکنارچندتادختردیدم که صحبت میکردروبهش  
گفتم:افسانه جان میشه چندلحظه بیایی

وبافسانه رفتیم بالادراتاق روبازکردم وواردشدیم

افسانه باتعجب گفت:پس حدسم درست بودازاول شب که نگاررودیدم فهمیدم که نگارهمون  
دخترتو عکسه حالاچراخیسه وروبه نگار که گریه میکردگفت:توضیح بده امیر

امیر:فقط بدون که تقصیرمن بودافسانه خواهش میکنم فقط کمک کن الان معلوم میشه

نگارنیست برآش لباس بیارافسانه



افسانه سرش روتکون دادوگفت به خدمتکارمیگم وسایلت روبیاره آدرس بده وبعدازشنیدن حرف های نگارگفت:همینجامون تامن پیام بایدیه لباس مجلسی آبی پیداکنم وروش مانتوبپوشی تامعلوم نشه که بالباست فرق داره وازاتاق بیرون رفت

روبه نگارکه چشمای خوشکلیش منبع آرامشم قرمزشده بودوگفتم:نگارمنوببخش امشب خیلی خورده بودم وبقیه حرفم بافروداومدن سیلی نگارتوگوشم نگفته موند

بابغض گفت:چی روببخشم بی اعتمادیت رومگه قسم نخورده ام که چیزی بینمون پیش نیومدمگه نگفتم چراباورنکردی توباورم نکردی امیروهق هق اش بالاگرفت رودستاش بوسه زدم وگفتم:حاضرم ببخشیم امابازم بزنی بازبن امانوببخش

باومدن افسانه ساکت شدم وپشت دررژه رفتم بعدازنیم ساعت نگارآماده بالباسی که تومایه های لباس خودش بودوبرای دیده نشدن فرکش مانتوش روپوشیده بودبه دریای چشماش نگاه کردم امانگاهش روگرفت وازپله هاپایین رفت دستم وبه سرم گرفتم ودوتامشت به دیوارزدم چراچراملیناواردجشنم شدچراارامبدوروزین ازخیانت ملیناخبردارشدن چرااروزین بهم گفت ثابت میکنه نگارهم مثل ملیناست چراسرش دادنزدم چراقبول کردم که بارامبدننگارروامتحان کنم چرااروزین رقصیدم چراامست کردم ای کاش به پیشنهادروزین برای اثبات نگارتن نمیدادم ای کاش....

توتختم غلت میخوردم واین دنده به اون دنده میشدم اماخواب به کلی بامن غریبگی میکردبلندشدم وراه افتادم به سمت حیاط کناراستخرنشستم وپاهام روتوشکم جمع کردم ونگاهم روبه گلبرگ های رزی که روآب شناوربودن قفل کردم به این فکرکردم که به چه دلیل بینمش باچه رویی وپیرهتم رودراوردم وشیرجه زدم توآب صندل های قشنگ نگارروکناراستخرگذاشتم ودوباره سرم روزیرآب بردم وبیرون آوردم وروبه ماه که تماشاگرمن بودگفتم:بدستش میارم مطمئنم من میتونم نگارعشقه منه بهش میگم زندگیم رومیسازم من میسازم زندگیم روخودم تنهایی



سوزبدی میومدوتن آدم روبه لرزه مینداخت امشب از تمامی شب هاسردتر بود انگار آسمون هم حال وحوصله نداشت

داشتم ازپله هابالامیرفتم که مهری خانوم منو دیدوباهول گفت: خدامرگم بده مادر تو چرا میلرزی؟

خندیدم وگفتم: دارم رقص بندری تمرین میکنم مهری جون مگه بده؟

اخمی کرد وگفت: بدومادر حالا وقت شوخی نیست برو لباس هات رو عوض کن وگرم شوسینه

پهلومیکنیا خدایی نکرده منم برات یه قهوه میارم وباتعجب گفت: این چیه دستت مادر؟

کفش های سیندرلای منه مهری خانم

باخوشحالی گفت: کی میشه من اون سیندرلای تو رو ببینم

خیلی زود

درحالی که میخندیدگفت: ایشالله حالا زود برومادر برو که یخ زدی وارد آشپزخونه شد

لبخندی به رفتن مهری خانوم زدم این زن چقدر بامحبت بود پیرزنی که مثل مادر بزرگم دوستش داشتم

وارد اتاقم شدم ولباس هام رو عوض کردم گلوم میسوخت انگار مهری خانوم راست میگفت وداشتم سرمامیخوردم کم کم چشمام گرم و سرم سنگین شد وبخواب رفتم

\*\*\*\*

نگار

دستی که باهانش به صورت امیرسیلی زدم حسابی درد میکرد الهی بمیرم حتما خیلی دردش اومده بود به خودم تشر زدم که حقش بود و حرفاش روبه یاد آوردم

بعداز خدا حافظی به طرف خونه حرکت کردیم توکل راه ساکت بودم وبه این فکر میکردم که امشب پایان این دوستی بودیانه.....



بعد از عوض کردن لباس هام به شاخه گل های خشکی نگاه کردم که هدیه امیر بود هنوزم برای من تازه بود و این به من اطمینان میداد که بی اون نمیتونم و از به طرف مغزم فرمان میداد که باید حسابی حال امیر رو بگیرم چون اتهام سنگینی به من زده بود خواب از چشمم رفته بود پتو مسافرتی برداشتم و او دم توحیاط کنار باغچه نشستم و به آسمون پرستاره خیره شدم سوز سردی میومد پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم و بلند شدم و وارد خونه شدم

دم دمای صبح بود که خواب مهمون چشمم شد با صدای زنگ موبایل نازنین بیدار شدم خواستم دوباره بخوابم که نازی گفت: نگار بگیرها و خوابید

گوشی رو گرفتم و جواب دادم: الو

-الوسلام نگار آماده شو بریم کوه

سلام من یه جایی کار دارم نمیام فقط یه کاری برام بکن رهامانم که زنگ زد بهش بگومن بیشترم باشه

-باشه چیزه آرسام داره بوق میزنه دم دره فعلا خدا حافظ

خدا حافظ

موبایل نازی رو رو عسلی بالای تختش گذاشتم و بعد از پوشیدن لباس های بیرونم یه نامه نوشتم که من میرم کوه و نگارم نباشید و وسایل افسانه رو برداشتم و از خونه زدم بیرون بعد از خریدن یه کیک کوچولو خوردمش و به طرف خونه امیر ایناراه افتادم ساعت ۹ بود زنگ خونه شون رو فشار دادم

-بله بفرمایید

سلام من نگارم لطفاً به افسانه خانوم خبر بدید امانتی شون رو آوردم

بله بفرمایید داخل و در باتیکی باز شد



وارد باغ شدم درختاحال و هوای تازه ای به باغ داده بودن نفس عمیقی کشیدم و جلو تر رفتم افسانه  
روندیدم فقط یه مستخدم پیر خوش رو رو دیدم که جلو او مدو گفت: سلام خوش اومدی دخترم  
بفرما افسانه خانوم کنار استخره ته باغ

سلام ممنونم وبه دنبالش به ته باغ رفتیم افسانه رو دیدم که کنار استخر و ایساده بودو باغبون  
مشغول کشیدن آب استخر بود و افسانه کلافه گفت: آقا اسدی یعنی چی که نیست من مطمئنم که  
باید تو استخر باشه چطوری یه جفت صندل شب بیافته تو آب و صبح ناپدید شه چطور ممکنه

سلام افسانه جان امانتی هات رو آوردم چی شده عصبانی هستی؟

لبخندی زد و گفت: سلام خوش اومدی عزیزم نمیدونم هرچی تو استخر دنبال صندلت نیگردم نیست  
پاک گیج شدم

خانم خدمتکار بالبخند گفت: پس سیندر لایی که امیر میگفت تویی دخترم؟؟

با تعجب گفتم: سیندر لای

خنده ای کرد و گفت: صندل هات رو دیشب ساعت پنج دست آقا امیر دیدم خیس آب بود از خودش  
بگیرش مادر

تعجب کرده بودم صندل های من دست امیر بود چرا برداشته بودشون و خوشحال بودم از اینکه اونم  
مثل من به دیشب فکر میکرده و شاید از کارهایش پشیمون باشه

افسانه: من بیچاره رو فرستاده دنبال نخود سیاه پسره ی خل و چل بیابیم نگار جان تا ازش  
بگیریمش

نه ممنون من بالانمبام همینجام منتظرمی مونم

-باشه زیاد اصرار نمیکنم که راحت باشی

مرسی

افسانه وارد ساختمون شد و منم مشغول دیدزدن دوروبرم شدم



## نگار

منتظر افسانه بودم که افسانه هراسون و دستپاچه اومد بیرون و گفت: نگار.. من چیکار کنم  
بیدار نمیشه

بانرس گفتم: افسانه چی شده درست بگو بفهمم

افسانه زد زیر گریه و گفت: امیرداره توتب میسوزه میلرزه خدایی نکرده تشنج نکنه

دست افسانه رو گرفتم و باهم رفتیم بالا

وارد اتاق شدیم امیر هذیون میگفت تب بالایی داشت روبع خدمتکار گفتم: لطفاً یه تشت آب  
و دستمال تمیز و یه زنگ بزیند به دکتر

خدمتکار: چشم خانوم و از پله ها پایین رفت

دکتر بعد از نیم ساعت اومد و بعد از نوشتن نسخه و زدن سرم و چند تا آمپول توسرم  
و تاکید بر استراحت کافی رفت

روبه افسانه گفتم: من دیگه برم ظهر شد

افسانه: بمون داداشم خوشحال میشه ببینت

نمیشه عزیزم هم دیره هم ازش دلگیرم مراقبش باش

- باشه ممنون نگار که تا اومدن دکتر تب اش رو کنترل کردی آخه من زود دست و پام روگم میکنم

خدا حافظ

- خدا حافظ

تو کوچه هابی هدف و نگران قدم میزدم خدا یا شکر ت که حالش بهتره ممنون خدا

\*\*\*\*\*





امیر

چشمام روباز کردم افسانه روبالای سرم دیدم که داشت نگام میکرد بابه یاد آوردن فرصتی که برای دیدن نگار داشتم روتخت نشستم سرم تودستم روحس کردم روبه افسانه گفتم: نگار رفــــــــــــت؟؟؟

افسانه: آره وقتی اومد حالت خوب نبود اومدم صدات کنم بیدار نشدی هذیون میگفتی تب داشتی افسانه رو کنار زدم و سرم رو از دستم کشیدم خون از دستم چکه کرد اما مهم نبود من فقط نگار رو میخواستم

افسانه سعی کرد مانعم شه امانتونست و کنارش زد و ماشین رو از پارک در آوردم و سریع از خونه خارج شدم

سرعت زیادی داشتم چشمام سیاهی میرفت و چندباری نزدیک بود تصادف کنم چهارراه اخر بود و چراغ قرمز منتظر بودم که چراغ سبز شه و حرکت کنم که حس کردم سرم سنگین شد و سیاهی مطلق

\*\*\*\*\*

نگار

دستم رو بر پایه تاکسی بلند کردم و سوار شدم نزدیکای خونه بودیم و پشت چراغ قرمز ماشین ها بوق میکردن و آمبولانس آژیر کشان میرفت راننده دور زد و از میان بر رفت تا به تصادف نخوریم

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی وارد خونه شدم کسی جز مادر جون خونه نبود سلام کردم و به اتاقم رفتم مادر جون دنبالم اومد و گفت: چی شده عزیزم دمقی؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: آره ماما جون حاله خوب نیست

-چی تو رو انقدر ناراحت کرده قربانت برم



من....

بقیه حرف ام روباکیافه شتاب زده مامان خوردم وبه حرفای مامان گوش سپردم

مامان جون:چی شده مادر جان

مامان:وای مادر نمیدونی که چی شده

چی شده مامان؟

رفته بودیم بازینت خانوم وکوکب خانوم فروشگاه تازه تاسیسی که همه چیزهاش نصف قیمت ان

خُب؟

-خلاصه خرید که کردیم دیدیم خیلی شلوغه ودارن یه پسره رومیزارن روبرانکار دیه ماشین

خارجی سفید بودنوه خاله بودا امیراون توماشین بود

مامان جون:تصادف کرده بود

-نه ازیه نفر پرسیدیم گفت:چاقو خورده دستش پر خون بود

دیگه چیزی نمیشنیدم من نمیتونستم بی تفاوت باشم مگه امیرمریض نبود اینجا چیکار میکرد مگه

اون نباید استراحت میکرد

سرم روبا دستام گرفتم

مامان:سرت درد میکنه

آره

-مامیریم بیرون تو بخواب وباهم خارج شدن

روتخت دراز کشیدم وقطره اشکم روی گونه ام غلطید

\*\*\*\*\*



امیر

باحس دردروی دستم چشمام روباز کردم ومادروافسانه رودیدم که در حال گریه بودن نگاهی به دستم که دردمیکردانداختم باندپیچی شده بودیادم اومدسرم بدجوری دستم روزخم کرد

باباو عموارسلان وزن عموما ریاودختر عموگیسوومادرجون

روبه مامان گفتم:توروخداگریه نکن مامان طاقت گریه هاتون روندارم

مامان:دودیفه رفتیم فرودگاه پیشوازموت بین چه به روزخودت آوردی پسره ی کله شق

لبخندی زدم وگفتم:شما به بزرگی خودت ببخش منوازاینجا ببر

بابا:سرمت که تموم شه میریم عجله چی داری

لعنت به این شانس که توهمچین موقعیتی بایدبه خاطر مریضیم وخون زیادی که از دستم رفت دوباره فرصت ام رواز دست بدم

روزهایی در پی در حال گذربودن ومن تنها خبری که از امیر داشتم این بود که شنبه ساعت ۹ شب به افسانه باتلفن خونه زنگ زدم وفهمیدم امیر تصادف نکرده بوده بلکه سرم رواز دستش کشیده بوده وچون خون زیادی در این بابت ازدست میده از حال میره وبقیه فکر میکنن چاقوخورده از یک شنبه تاالان که پنج شنبه است بی خبرم ازش ومامان مثل عقاب مواظبم حتی برای امتحان هاهمراهم بودوبالاخره امروز آخرین امتحانم رودادم دلشوره بدی گرفته ام آخه امروز آخرین روز فرصت باباست

کاش امیر خبر داشت میدونم دوستم داره میومدبه خودم نهیب زدم آره خب معلومه از عشق زیاده اش بوداون همه اعتمادش اون تهمت هاوباخودم تکرار کردم محاله محاله غرورم روبشکنم زدم زیرگریه

مثل بچه هاگریه میکردم فکری به سرمزدوجلوی کامپیوترنشستم وخواستم چت کنم که روشن خاموش شدصحنه اش ودراخرسیستم قطع شدلگدمحکمی به میززدم که از درده خودم نالیدم



وروبه کامپیوتر گفتم: لعنتی لعنتی حالاکه بهت نیاز دارم باید ویروس بگیری وقاط بزنی ودوباره شروع کردم به گریه

در اتاق باز شد و مامان با تعجب گفت: دیوونه هم شدی خداروشکر چی شده باخودت درگیری؟  
بر اتسکین اعصابم نشستم روتخت و پوست لبم رومیکندم که مامان روبروم نشست و محکم زد رو دستم

آخخخخ دستم

-حقته لب بیچاره ات نابود شدن سلامتت امشب قرار خانواده داماد بیان نمیگن این دختره چرالبش تیکه تیکه شده

شدت گریه ام زیاد شد و گفتم:

نمیات

-چرا بر اچی نمیاد چطور تونسته با احساس نگار من بازی کنه قربونت برم

اون بیچاره اصلا نمیدونه باید بیاد به این زودی خواستگاری اخه شما موبایل رو گرفتین به خدا امیر خودش قول داده میاد

مامان بلند شد و اتاق رو ترک کرد تر حال و هوای عاشقی به رزهای خشکیده نگاه میکردم که مامان موبایل به دست او مدتواتاق و گفت بیابگیر زنگ بزنی

باخوشحالی پریدم بغلش و شالاپ شالاپ ماچ بارونش کردم و گفتم: ممنون مامی جون تو بهترینی

-بسسه انقدر زبون نریز خانومی زنگ بزنی بین چی میگه

با فکری که کردم مثل لاستیک پنچر شدم

-دیگه چیه؟

اگه مامان و باباش آمادگی نداشته باشن همین امشب بیان چی؟



-اولا ز خدایون باشه اما خب اگه آمادگی نداشتن خودش بیاد باهاش آشناشیم وبفهمیم مرده اون وقت پنج شنبه هفته دیگه با خانواده رسما "با خانواده بیاد

باباچی قبول میکنه؟؟

-اون بامن

با خنده گفتم: فدای مامان خوشکلم ودوباره تا خواستم زنگ بزnm فهمیدم شارژ ندارم و روبه مامان گفتم: شارژ پولیش تموم شده

-خب بیاباموبایل من بز ن شماره امیررواز تو موبایلم پیدا کردم وبعد از شمارگیری زودبه امیرزنگ زدم

بوق اول.....

بوق دوم.....

بوق سوم.....

نگران شدم چرا جواب نمیداد آخه

بوق چهارم.....

نا امید شدم از اینکه جواب بده که وصل شد

صدای نازک و پراز نازه یه دختر تو تلفن پیچید کاملاً معلوم بود افسانه نیست

-الوبفر ما یید

صدام به وضوح می لرزید مامان دستم رو فشر دو بهم فهموند آروم باشم

میشه گوشی رو بدید امیر



- عزیزم امیرحمامه اسمتون رو بگید بهش میگم که تماس گرفتید وقتی اومد بیرون باهاتون تماس

بگیره

بگونگارم

باشه ن...

حرف گیسو با صدای امیر قطع شد گوشام رو تیز کردم صدای عشقم بود صدایی که یک هفته دل

تنگ ش بودم

گیسو

دختره: جانم

میشه حوله من رو بدی؟

بی اراده تلفن رو قطع کردم واشک هام دوباره به صورتم هجوم آوردن نمیتونستم جاب مامان

رو بدم تنها چیزی که میشنیدم صدای دلنشین دختره بود اصلا چرا باید به امیر بگه جانم؟

چرا اون پیش امیر بود چرا

چرا

از جام بلند شدم و گل های رز رو با گلدونش زدم زمین گلدون پودر شد کتاب هام رواز قفسه بیرون

میریختم مثل دیوونه هاجرچی که جلوی دستم میومد و خرد می کردم و گریه میکردم مامان سعی

میکرد آروم کنه دستم میسوخت و ازش خون میومد کف اتاق پر از شیشه بود اما مهم نبود من

تو اولین عشقم شکست بدی خورده بودم و این شکست برابر با نابودی من بود نابودی مطلق ام

\*\*\*\*\*

امیر



تو این یک هفته کاملاً تورختخواب بودم اصلاح حال نداشتم و تازه امروزیه کمی روبراه شدم نگاهی به عکس نگار کردم که حالات تصویرزمینه لب تا پیم بود خدایمیدونه تو این یک هفته که همدم تنهاییم و مرهم کمی روزخم دلتنگیم این عکس هابود چقدر پسره رودعا کردم

گیسو وارد اتاقم شد تو این یک هفته هر روز بهم سر میزد و ازم میخواست که مثل یه دوست پیشم باشه اما من چند دفعه از دلتنگی نگار دیوونه شدم و حرفای بدی بهش زدم که دیگه نیاد اما دست بردار نبود یه دختر که از مادر امرد کایی و از پدر ایرانی دختر خیلی زیبایی بود چشم های سبز پوست سفید موهای طلایی ۱۹ سالش بود و ازا ۸ سالگی که رفتن آمریکا تا ۱۸ خارج بودن و یک ساله که برگشتن و چند روز قبل از تولد من رو هم به خاطر مریضی مادر بزرگ گیسو رفتن آمریکا و بعد از چند روز برگشتن و یه خورده به خاطر خارج بودنش راحت با همه

-سلام خوابالو

سلام خوش اومدی

-مرسی و دستش رو رو پیشونیم گذاشت و گفت: تو چه بد سرمایه منی هنوز یکم داغی و نگاهش به پرده ی اتاقم گره خورد و گفت: بزاریه ذره آفتاب بتابه تو اناقت هم دلت و همیشه هم میکروب های تو بدنت کشته میشه و خوب میشی زود

و پرده رو کشید نور چشمم روز دو آروم گفتم: خورشیدی که دل منو قراره واکنه با همه خورشیدها فرق داره و تو خودم رفتم و به خاطره ی بیرون رفتن هامون فکر کردم چقد بهم آرامش میداد اون موج های خروشان چشمش

گیسو که دید تو خودم پرید و تخت و به سمتم هجوم آورد و گفت: قَلِ قَلِ و شروع کرد به قلقلک کردنم با دونه حمام پناه بردم و گفتم: وای دلم درد گرفت

گیسو: بیای بیرون حسابت رومیرسم

فکر کردی اصلاً نمیام بیرون تا دماغه ات بسوزه



-باشه آقا پسر پس من پشت درم ببینم تاکی طاقت میاری حوصله ام سررفت و تصمیم گرفتم حمام کنم

صورتتم روشیش تیغه کردم و خودم رومشغول کردم

گیسو

-جانم

ای دختره ی پروبر و خونتون دیگه

-خودتی بی ادب خونه عمومه

بی خیالش شدم و خودم روسرگرم کردم صدای موبایل اومد زنگورش مثل مال من بود

گیسو موبایل منه؟

-نه مال خودم

دیگه حوصله ام سررفت و خاستم برم بیرون که دیدم حوله ندارم

گیسو

جانم

میشه حوله منوبدی؟

بعد پنج دقیقه گفت: کجاست؟

تو کشو

در حمام روز دواز لای در حوله رو گرفتم

و پوشیدم و رفتم بیرون در حالی که موهام رو خشک میکردم دیدم گیسو تو فکره





خندیدم و گفتم: توفکر بدهکاری هاتی دختر عمو

لبخند کم رنگی زد و گفت: نمیدونم چی بگم امیر فکر میکنم ناخواسته باعث اتفاق بدی شدم

باتعجب گفتم: چی؟ نگار

شال طلایی م روانداختم روسرم و کمی پنکیک هم زدم بارژ لب صورتی دیگه کار خاصی نمونده بود انجام بدم صدای زنگ خونه بلند شد و از پنجره نگاه کردم اوه اینا دیگه کی هستن مثلاً او مدن

خواستگاری نه عروسی که قوشون کشی کردن والــــا

خب اول سرمدی و دو تا خانوم بعدش دو تا دختر جوون و بعدی یه مرد جوون بچه بغل و بعدش سه تاپسر

باخودم گفتم: یعنی کدومش عاشق من شده؟

یکیش همش نیشش باز بود و خوب نبود یکیش هم از این بالا میشد دید باشصت من عسل نمیشه خوردش وسطی حداقل قابل تحمل تره مردونه وبی هیچ عکس العملی میومد تو سالن دسته گل دست اون خانوم که قدش کوتاه تره و یه کم چاق بود و دو جعبه شیرینی دست دختره معلوم نبود کی داماد اصلا به من چه؟

همه وارد ساختمون شدن باخودم گفتم: چی به توچه احمق کودن خوب زیر نظرش بگیر و فردا به بابا بگو فلان عیب روداشت و داشتتم برا خودم طرح میریختم که چی به پسره لگم که پشیمون شه که نازنین وارد شد و گفت: آجی مامان میگه بیا چایی ببر

لبخندی به روش زدم و گفتم: باشه آجی او مدم و باهم رفتیم پایین همه به احترامم بلند شدن و با خانوم هار و بوسی کردم

و چای رو آوردم و گرفتم جلوشون اول آقای سرمدی بعد خانوم تپله و بعد لاغره راستی چه جالب میشه آقای سرمدی دو تا همسر داشته باشه یکی چاق یکی لاغر بامزه میشه ها و خنده نخودی کردم و بعدش چایی رو جلوی یه مرد جوان که به نظر ۳۰ ساله میومد و بعدی خانوم جوانی که به نظر میومد ۲۶ ساله باشه و دختر کوچیکی که کنارش بود و ۵/۶ سالش بود و سه تاپسر خندونه



۲۳ و متوسطه ۲۶ و اون اخموی گنددماغ که دلم میخواست خفه اش کنم اما از اون دو تا خوشکل  
 ترو جذاب ترو بهش ۲۵ میخور دسینی رو گذاشتم رومیرو کنار بابانشستم خیلی کنجکاوشده بودم  
 نسبتشون رو باهم بدونم و با هر حرفی که میزدن گوشم روتیز می کردم که خانوم لاغره گفت: دخترم  
 گیج شدی نه

لبخندی به روش زدم

اونم لبخندی زد و گفت: عزیز دلم هر کس دیگه ای هم بود گیج میشدمن عمه آرتان هستم از وقتی  
 که پدر بچه هام آقا مهرداد فوت کردن همسایه داداشم ایناشدم مزاحم همیشگیشون

آقای سرمدی: این چه حرفیه خواهر عزیزم شما مراحمی

اون پرسر شیطونه گفت: پس من چی دایی؟

سرمدی: تو که دست مزاحم رو از پشت بستنی پسر تویه پا آتیشی

و همه زدن زیر خنده

- ممنون دایی جون حسابی من آتیش روشناختن خواستیم دودقیقه مثل پسرهای با ادب بشینیم

عمه خانومشون با اعتراض گفت: اجازه بدید من حرفم رو بزدم خب کجا بودیم؟

آهامیگفتم دو تا پسر دارم که کوچیکه آقامانی آتیش بسوزون جمع و پسر بزرگم و روبه پسر متوسطه  
 گفت: و پسر بزرگم محمود و روبه دو تا دختره گفت: ایناهم خواهرای داماد ویدا و ونوس و دختر ویدا سمین  
 کوچولو و شوهر ویدا سعید و داماد و پدر داماد و اشاره کرد به مرده وزنه

ویه چند دقیقه ساکت شد و دوباره گفت: عزیز دلم آرتان بس که سربه زیره یادم رفت معرفی کن  
 وایشونم آقا داماد گل تو دلم گفتم: ایییییییی عمر امن حتی نگات کنم پسره بغ نحس خوب اینم  
 بهونه ام بغ نحس بودن

مادر جون: ای شالله روزق پسر خودت باشه آناهید خانوم

مانی نگاهی به ونوس کرد و گفت: چاکریم به مولا خانوم جون یکی ام پیدا شد و به فکر ما بود



سعید: زیاد خوشحال نشو منظرشون به محمدبودنه تو

مانی: ای بخشکی شانس

قرار بود واسه شام هم بمونن و مامان یه عالمه تدارک دیده بود بحث همه گل انداخته بود اما همه یهویی با صدای موبایل آرتان ساکت شدن آرتان معذرت خواهی کرد و وارد حیاط شد برای حرف زدن آقای سرمدی بانگرانی آشکار منتظر پسرش بودن میدونم شاید فکر کرده حیاط مال لوداره واسه پسرش نگرانه نمیدونه پسرش رو با صدمن عسل نمیشه خورد

اوو————ف برج زهر مارا و مد داخل همه نگاه هابهش چرید پوست یه زره برنزه چشمهای قهوایی روشن بینی صاف و متناسب لب های قلوایی و صورتی و موهای قهوایی اندام ورزشکاری قد بلند و یه کت و شلوار اسپرت

آرتان: اگه اجازه بدید بانگار خانوم چند دقیقه صحبت کنم آقای نادری

بالا: باشع دخترم راهنماییشون کن

آقای سرمدی: حالا برا حرف زدن وقت ز داده فعلابشین آرتان

-اگه الان بشه بهتر تا وقت های زیاد

آقای سرمدی مثل اینکه آرتان حرف بدی زده باشه بهش زل زد و چشم غره رفت

ایناچسونه خدا شفاشون بده

نگار

بعد از چیدن میز شام همگی سر میز رفتیم اووووووف شانس منو باش درست روبروی آقای اخمو هم انگار من میگم بیامون بگیر که هی اخم میکنه حالا فردا که جواب منفی دادم میفهمی خیلییم دلم نمیخواه زن تو باشم ایکبیری و پشت چشم بر اش نازک کردم

بعد از بازی کردن باغدام و خوردن بقیه همه کمک کردن و ظرف ها رو جمع کردیم و توماشین ظرف

شویی گذاشتم



وبه سالن رفتیم

اوف خُب برین خونتون دیگه

(مهناز خانوم مادر آرتان): با اجازه ی همگی آقانا در شما که پسر منو کامل میشناسید دکتر قلب و عروقه  
و دستش به دهنش میوسه خونه و ماشین و همه چیزایی که برای یه زندگی نیاز یاشه روداره  
و اینطور که شما گفتید راضی به این وصلت هستیید ما هم همینطور پس به سلامتی و میمنت این  
انگشتر نشون رودست عروس خوشگلم کنم

بابا: صاحب اختیارید بفرمایید

و مهناز خانوم انگشتر زیبایی رودستم کرد دهنم قدر غار علی صدر و امونده بود آخه من که موافقم  
رو اعلام کردم آخه؟ که بریدن و دوختن

به معنای واقعی هنگ کردم

سرمدی: نادرجان اگه صلاح بدونی آخر همین ماه جشن ازدواج رو بگیریم

بابا: باشه هر گلی زدی به سر خودت زدی

بعد از پنج دقیقه عزم رفتن کردن اما من هنوزم تو بهت مونده بودم ماما نیشگونی از بازوم گرفت  
تابه خودم پیام و بیشتر از این آبروریزی نکنم به محض خارج شدن او نابغضم شکست و باگریه  
گفتم: و بابا من کی جواب مثبت دادم آخه که شما بریدید و دوختید

- هنوز من نمردم که سر خودشی و خودت تصمیم بگیری

بابا این زندگی منه من نمیخوام با کسی که نه دوستم داره و نه دوستش دارم ازدواج کنم

بابا: غلط کردی تو دیدم انتخابت رو دیدم چه پسری روانتخاب کردی دیدم چطوری با آبروم بازی  
کردی و با اون پسری که معلوم نبود چیکار است و از کجا اومده

سکوت کردم آره من تو عشق اولم شکست خوردم و این شدیه سر کوفت یه سر کوفت برای من



نازنین کنارم نشست و درحالی که صورتش خیس بود بلندم کردم و تواتاق ببره

توراه اتاقم بودم که باباگفت: آبروریزی و سرخودبودن نداشته باشیم مثل یه دختر خانوم  
و باوقار باپسری که انتخاب کردم ازدواج میکنی و یادت باشه قول دادی اگه اون پسره نیاد تصمیم  
بامن باشه

صبح آماده باش آرتان و مادرش میان دنبالت بر آزمایش خداشاهده اگه آبروریزی کنی تردت  
میکنم

وارد اتاقم شدم و خودم رو رو تختم انداختم و تا صبح گریه کردم و صبح بعد رختن با بادست به دامن  
مامان و مامان جون شدم اما از اونام کاری بر نیومد ساعت ۱۰ شد و خبری از خانواده سرمدی نشد تو دلم  
عروسی بود که حتما پیشمون شدن و نمیان

اما عمه خانوم زنگ زد و گفت: مادر آرتان بیمارستانه و حال خوشی نداره

مامان: نگار حاضر شو بریم بیمارستان عمه خانوم میگفت: آرتان خیلی ناراحته پاشو بریم سر بزنین  
من نمیام مامان خودتون برید دیگه

مامان با جیغ گفت: دختره ی نفهم کی بهتر از آرتان همه چی تمومه از اون پسره ی آشغال بهتره اون  
تورو به یه دختره دیگه فروخت نخواستت بفهم

نمیفهمم مامان نمیام من هنوزم امیر و دوست دارم

سیلی محکمی توی صورتم خورد که صورتم کج شد

مامان: به جهنم دختری زبون نفهم و دررو محکم بهم زد بینیم خون میومد دستمال کاغذی رو جلوی  
بینیم گذاشتم

دربه صدا دراومد و مامان جون وارد اتاق شد و گفت: الهی بمیرم نگار چی شده مادر؟

با مهر بونی دستی روسرم کشید و گفت: تو داری باکی لج میکنی؟ سرنوشت زندگیت؟ باکدوم



پدرت ترفیع گرفته معاون شده خوشحاله پسره چیزی کم نداره آخه مگه پسره چشمه که  
تومخالفی دختر

من دوست..ش ندارم مامان جون

دخترم عشق به تدریج به وجودمیادیکم فکرکن رواحساس تصمیم نگیرقربونت بابختت لج نکن  
واتق روترک کرد

\*\*\*\*\*

دراتاقم به صدادرآمد

بابی حوصلگی گفتم:وای افسانه چندباربگم تنهام بزارنمیخوام کسی روببینم

-نمیزارم بسه هرچقدتنهابودی عکس های تولدت روآوردم میخوایشون؟

ازتخت پایین اومدم وعکس هاروازش گرفتم عکس های که داشتم دستام تودست  
نگاربودلبخندش برا شیرین ترین شیرینی جهان بودچقدردلم برایش تنگ شده بودفقط خدامیدونه  
بعدازرفتن افسانه دلموبه دریازدم وشمارخونه نگارروگرفتم

بوق اول.....

بوق دوم.....

نگار

بعدازچیدن میزشام همگی سرمیزرفتیم اووووووف شانس منوباش درست روبروی آقای اخموهم  
انگارمن میگم بیامنوبگیرکه هی اخم میکنه حالافرداکه جواب منفی دادم میفهمی خیلییم دلم  
نمیخواوزن توباشم ایکیبری وپشت چشم برایش نازک کردم

بعدازبازی کردن باغدام وخوردن بقیه همه کمک کردن وظرف هاروجمع کردیم وتوماشین ظرف  
شوپی گذاشتم



وبه سالن رفتیم

اوف خُب برین خونتون دیگه

(مهناز خانوم مادر آرتان): با اجازه ی همگی آقانا در شما که پسر منو کامل میشناسید دکتر قلب و عروقه  
و دستش به دهنش میوسه خونه و ماشین و همه چیزایی که برای یه زندگی نیاز یاشه روداره  
و اینطور که شما گفتید راضی به این وصلت هستیید ما هم همینطور پس به سلامتی و میمنت این  
انگشتر نشون رودست عروس خوشگلم کنم

بابا: صاحب اختیارید بفرمایید

و مهناز خانوم انگشتر زیبایی رودستم کرد دهنم قدر غار علی صدر و امونده بود آخه من که موافقم  
رو اعلام کردم آخه؟ که بریدن و دوختن

به معنای واقعی هنگ کردم

سرمدی: نادرجان اگه صلاح بدونی آخر همین ماه جشن ازدواج روبگیریم

بابا: باشه هر گلی زدی به سر خودت زدی

بعد از پنج دقیقه عزم رفتن کردن اما من هنوزم توبهت مونده بودم ماما نیشگونی از بازوم گرفت  
تابه خودم پیام و بیشتر از این آبروریزی نکنم به محض خارج شدن او نابغضم شکست و باگریه  
گفتم: و بابا من کی جواب مثبت دادم آخه که شما بریدید و دوختید

- هنوز من نمردم که سر خودشی و خودت تصمیم بگیری

بابا این زندگی منه من نمیخوام با کسی که نه دوستم داره و نه دوستش دارم ازدواج کنم

بابا: غلط کردی تو دیدم انتخابت رودیدم چه پسری روانتخاب کردی دیدم چطوری با آبروم بازی  
کردی و با اون پسری که معلوم نبود چیکار است و از کجا آمده

سکوت کردم آره من تو عشق اولم شکست خوردم و این شدیه سر کوفت یه سر کوفت برای من



نازنین کنارم نشست و درحالی که صورتش خیس بود بلندم کردم و تواتاق ببره

توراه اتاقم بودم که باباگفت: آبروریزی و سرخودبودن نداشته باشیم مثل یه دختر خانوم  
و باوقار با پسری که انتخاب کردم ازدواج میکنی و یادت باشه قول دادی اگه اون پسره نیاد تصمیم  
بامن باشه

صبح آماده باش آرتان و مادرش میان دنبالت بر آزمایش خداشاهده اگه آبروریزی کنی تردت  
میکنم

وارد اتاقم شدم و خودم رو رو تختم انداختم و تا صبح گریه کردم و صبح بعد رختن با بادست به دامن  
مامان و مامان جون شدم اما از اونام کاری بر نیومد ساعت ۱۰ شد و خبری از خانواده سرمدی نشد تو دلم  
عروسی بود که حتما پیشمون شدن و نمیان

اما عمه خانوم زنگ زد و گفت: مادر آرتان بیمارستانه و حال خوشی نداره

مامان: نگار حاضر شو بریم بیمارستان عمه خانوم میگفت: آرتان خیلی ناراحته پاشو بریم سر بزنین  
من نمیام مامان خودتون برید دیگه

مامان با جیغ گفت: دختره ی نفهم کی بهتر از آرتان همه چی تمومه از اون پسره ی آشغال بهتره اون  
تورو به یه دختره دیگه فروخت نخواستت بفهم

نمیفهمم مامان نمیام من هنوزم امیر رو دوست دارم

سیلی محکمی توی صورتم خورد که صورتم کج شد

مامان: به جهنم دختری زبون نفهم و در رو محکم بهم زد بینیم خون میومد دستمال کاغذی رو جلوی  
بینیم گذاشتم

دربه صدا دراومد و مامان جون وارد اتاق شد و گفت: الهی بمیرم نگار چی شده مادر؟

با مهر بونی دستی روسرم کشید و گفت: تو داری باکی لج میکنی؟ سرنوشت زندگیت؟ باکدوم





پدرت ترفیع گرفته معاون شده خوشحاله پسره چیزی کم نداره آخه مگه پسره چشمه که  
تومخالفی دختر

من دوست..ش ندارم مامان جون

دخترم عشق به تدریج به وجودمیادیکم فکرکن رواحساس تصمیم نگیرقربونت بابختت لج نکن  
واتق روترک کرد

\*\*\*\*\*

دراتاقم به صدادرآمد

بابی حوصلگی گفتم:وای افسانه چندباربگم تنهام بزارنمیخوام کسی روببینم

-نمیزارم بسه هرچقدتنهابودی عکس های تولدت روآوردم میخوایشون؟

ازتخت پایین اومدم وعکس هاروازش گرفتم عکس های که داشتم دستام تودست  
نگاربودلبخندش برا شیرین ترین شیرینی جهان بودچقدردللم برایش تنگ شده بودفقط خدامیدونه  
بعذارفتن افسانه دلموبه دریازدم وشمارخونه نگارروگرفتم

بوق اول.....

بوق دوم.....

امیر

وبالآخره جواب داد

الو

خودش بود



## الونگار

صدایی از اون طرف خط نمیومد

نگار عزیزم تو اشتباه فهمیدی ماجرا اونطوری نیست که فکر میکنی

-نمیخو.. ام چیزی بشن...وم

نگار من دوست دارم

دیگه نه دوست داشتن ت رومیخوام ... نه خودتومن نام.. زددارم لطفادیگه مزاحم نشید آقا

وبوق های ممتد

تلفن از دستم لیز خورد و کف اتاق افتاد

افسانه: چی شدن نگار چی گفت؟

باخنده هایی که بدتر از گریه بود گفتم: دروغ میگه دروغ میگه... میگه نامزد دارم میگه دیگه مزاحم

نشو

\*\*\*\*\*

نگار

اشکام بی محابا میریخت لعنت به این غرور لعنت به این غرور که جلوم رو گرفت و نداشت به امیر بگم

منم دوست دارم بگم نمیتونم فراموش کنم بگم منم بی تاب نگاه های اون چشمای عسلیتیم بگم

اون دختر اون بی اعتمادیت اون شب هیچکدم نتونست ذره ای از عشقت رو تو قلبم پاک کنه

به اتاقم رفتم خودم تنها تو خونه بودم بامادر جون مامان برادیدن مهناز خانوم رفته بود و نازی خونه

دوستش بود پنجره رو باز کردم و کنار پنجره نشستیم بحث فایده نداشت تمام درها به روم بسته

بود و به هیچ نتیجه ی بهتری نمیرسیدم دوباره تودعوا به نتیجه ای نرسیدم و به اتاقم پناه بردم

و با چشم های اشکی به خواب رفتم



صبح باصدای نازنین بیدار شدم

نازنین: آبیجی پاشواومدن دنبالت

چشمام روباز کردم و گفتم: کی اومده دنبالم نازی

نازنین: آرتان و ونوس زودباش زشته

بلندشدم و گفتم: اونا اینجای کار میکنن؟

نمیدونم پاشومامان رفته خونه عمه

بعد از شستن دست و صورتم تونیک صورتی و بنفشه بایه شلوارلی پوشیدم و یه شال بنفش

سلام

ونوس بغلم کرد و گفت: سلام زن داداش خوبی ببخش که بی خبر اومدیم

خواهش میکنم خوش آمدید

آرتان دستش رو جلو آورد و گفت: سلام

منم بهش دست دادم و هر دو نشستند

برام عجیب بود که از اخم غلیظ آرتان اثری نبود و لحنش دوستانه شده بود

ونوس: خب نگار جان لباس بپوش تا بریم آزمایش به مادرت هم زنگ زدیم گفت: مشکلی نیست

وارد اتاقم شدم و تیپ شکلاتی و سفید زدم وقتی از اتاق خارج شدم مهرشاد و مامان هم اومده بودن

روبه مهرشاد لبخند زدم و گفتم: سلام داداشی

مهرشاد گرم بغلم کرد و گفت: سلام عروس خانوم

مامان: خب مهرشاد به جای من میاد همراهتون



مهرشاد: زن دایی من جسارت نمیکنم شما و نازنین از من نزدیک ترید

نازنین: این چه حرفیه شما بزرگتری و قرار بر اومدن مهرشاد شد

موقع سوار شدن از مهرشاد خواستم جلوشینه اما قبول نمیکرد و در آخر برای راحتی ونوس جلونشست و حرکت کردیم

اول آزمایش خون دادیم مهرشاد انقدر گفت: خانوم دردش نیاد خانوم مواظب باش ترو خدا

که خانومه شاکی گفت: آقامن خودم میدونم چطوری بزنم لطفای بیرون

بعد از خوردن صبحانه تورستوران راهی بازار شدیم ونوس و مهرشاد باشوق از هر چیز پنچ شش تا انتخاب میکردن برام و آرتانم بعد از تأیید من حساب میکرد

هفت روزه سرعت گذشت و بالاخره رونامز دی مم و آرتان فرار رسید

\*

آرایشگر: من صوره من صوره قطره چشم رویار چشم های این عروس خانوم آب میاد

بغضم رو فرو دادم تا اشک هام بی اجازه پایین نیاد

آرایشگر: وای چه ماه شدی پاشو خودت رو ببین

خودم رو تو آینه نگاه کردم ابرو هام باریک تر شده بود و آرایش زیبایی روی صورت من نشونده بودیه

لباس صورتی ملایم که یه بنده بود و دور گردنم گره میخورد و روی سینه ام پراز مرواریدهای

سفید و دنباله ی بلندی پشت لباسم بود

نازنین و ونوس وارد آرایشگاه شدن و مات من شدن

ونوس زود تر به خودش اومد و گفت: وای چه محشر شدی

فیلم بردار و آرایشگاه شد و گفت: عروس خانوم تا پنچ بشمار



بعد بیابرون سرم روتکون دادم و بعد از پوشیدن صندل و شنلم پایین لباسم که پف زیادی داشت و کم از لباس عروس نداشتم روتو دست گرفتم و بعد از شمردن از در آرایشگاه بیرون رفتم و همزمان با خروج من صدای سوت و جیغ و دست بلند شد دور تادورمون پرادختر پسرهای اقوام بود آرتان باکت و شلووار سفید که بلوز هم رنگ من زیرکت اش بود جلو او مدو دسته گل رز صورتی رودستم داد

و هم قدم با هم به سمت ماشین حرکت کردیم

آرتان: چیزی ناراحت کرده نگار؟

نه فقط یه کم سردرد دارم و صدای بوق ماشین ها اذیتم میکنه

-این که چیزی نیست الان درستش میکنم و سرعتش رو بالا برد

دستم رو جلو ماشین گرفتم و گفتم: با تندر رفتن؟

-نه الان گممون میکنن و به طور ماهرانه ای چراغ راهنمایی رو رد کرد و اوناپشت چراغ موندن چشمم

رو بستم که ماشین ایستاد و آرتان بایه قرص استامینوفن و یه لیوان آب برگشت

بعد از تشکر ازش قرص رو خوردم و تار رسیدن به خونه ی پدر آرتان چشم هام رو بستم

چون قرار بود آخر ماه جشن ازدواجمون باشه براتنوع خونه آقای سرمدی نامزدی بود

وقتی رسیدیم همه اونایی که قالشون گذاشتیم اعتراض میکردن که چرا اولشون کردیم و آرتان

باگفتن: آفا دوست داشتیم با خانومم بدون سرخر باشم حرفیه؟ همه روبه خنده ادا داشت

خونه آقای سرمدی یه خونه بزرگ اما از خونه ی امیر اینا کوچکتر که به یه حیاط و خونه دیگه از طریق

یه در دیگه وصل میشد که خونه عمه آرتان فودومردونه اونجا و زنونه اینجا با آرتان به سمت جایگاه

عروس رفتیم و با کمک آرتان شنلم رو در آوردم و نشستیم

امیر

و بالاخره جواب داد



الو

خودش بود

الونگار

صدایی از اون طرف خط نمیومد

نگار عزیزم تو اشتباه فهمیدی ماجرا اونطوری نیست که فکر میکنی

-نمیخوام چیزی بشن...وم

نگار من دوست دارم

دیگه نه دوست داشتن ت رومیخوام ... نه خودتومن نام..زددارم لطفادیگه مزاحمم نشید آقا

وبوق های ممتد

تلفن از دستم لیز خورد و کف اتاق افتاد

افسانه: چی شدنگار چی گفت؟

باخنده هایی که بدتر از گریه بود گفتم: دروغ میگه دروغ میگه...میگه نامزد دارم میگه دیگه مزاحم

نشو

\*\*\*\*\*

نگار

اشکام بی محابا میریخت لعنت به این غرور لعنت به این غرور که جلوم رو گرفت و نداشت به امیر بگم

منم دوستدارم بگم نمیتونم فراموش کنم بگم منم بی تاب نگاه های اون چشمای عسلیتم بگم

اون دختر اون بی اعتمادیت اون شب هیچکدم نتونست ذره ای از عشقت رو تو قلبم پاک کنه



به اتاقم رفتم خودم تنها توخونه بودم بامادر چون مامان برادیدن مهناز خانوم رفته بودونازی خونه دوستش بود پنجره روباز کردم و کنار پنجره نشستم بحث فایده نداشت تمام درها به روم بسته بودوبه هیچ نتیجه ی بهتری نمیرسیدم دوباره تودعوابه نتیجه ای نرسیدم وبه اتاقم پناه بردم وباجشم های اشکی به خواب رفتم

صبح باصدای نازنین بیدار شدم

نازنین: آبجی پاشواومدن دنبالت

چشمام روباز کردم و گفتم: کی اومده دنبالم نازی

نازنین: آرتان و ونوس زودباش زشته

بلندشدم و گفتم: اونا اینجاکار میکنن؟

نمیدونم پاشوما مان رفته خونه عمه

بعزازشستن دست و صورت تم تونیک صورتی و بنفشم بایه شلوارلی پوشیدم ویه شال بنفش

سلام

ونوس بغلم کرد وگفت: سلام زن داداش خوبی ببخش که بی خبراومدیم

خواهش میکنم خوش آمدید

آرتان دستش رو جلو آورد وگفت: سلام

منم بهش دست دادم و هر دو نشستن

برام عجیب بود که از اخم غلیظ آرتان اثری نبود و لحنش دوستانه شده بود

ونوس: خب نگار جان لباس بپوش تا بریم آزمایش به مادرت هم زنگ زدم گفت: مشکلی نیست



وارداتاقم شدم وتیپ شکلاتی وسفیدزدم وقتی ازاتاق خارج شدم مهرشادومامان هم اومده بودن  
روبه مهرشادلبخندزدم وگفتم:سلام داداشی

مهرشادگرم بغلم کردوگفت:سلام عروس خانوم

مامان:خب مهرشادبه جای من میادهمراحتون

مهرشاد:زن دایی من جسارت نمیکنم شماونازنین ازمن نزدیک ترید

نازنین:این چه حرفیه شمابزرگتری وقراربراویدن مهرشادشد

موقع سوارشدن ازمهرشادخواستم جلوبشینم اماقبول نمیکردودرآخربرای راحتی ونوس  
جلونشست وحرکت کردیم

اول آزمایش خون دادیم مهرشدانقدرگفت:خانوم دردش نیادخانوم مواظب باش تروخدا

که خانومه شاکی گفتم:آقامن خودم میدونم چطوری بزنم لطفاببیرون

بعدازخوردن صبحانه تورستوران راهی بازارشدیم ونوس ومهرشادباشوق ازهرچیزپنج شش  
تانتخاب میکردن برام وآرتانم بعدازتائیدمن حساب میکرد

هفت روزه به سرعت گذشت وبالاخره رونامزدی مم وآرتان فرارسید

\*

آرایشگر:منصوره —منصوره قطره چشم رویارچشم های این عروس خانوم آب میاد

بغضم روفرودادم تااشک هام بی اجازه پایین نیاد

آرایشگر:وای چه ماه شدی پاشوخودت روببین

خودم روتوآینه نگاه کردم ابروهام باریک ترشده بودوآرایش زیبایی روی صورتتم نشونده بودیه

لباس صورتی ملایم که یه بنده بودودورگردنم گره میخورد وروی سینه ام پرازمرورایدیهای

سفیدودنباله ی بلندی پشت لباسم بود





نازنین و ونوس وارد آرایشگاه شدن و مات من شدن

ونوس زودتر به خودش اومد و گفت: وای چه محشر شدی

فیلم بردار وارد آرایشگاه شد و گفت: عروس خانوم تا پنج بشمار

بعد بیابرون سرم روتکون دادم و بعد از پوشیدن صندل و شنلیم پایین لباسم که پف زیادی داشت و کم از لباس عروس نداشتم روتو دست گرفتم و بعد از شمردن از در آرایشگاه بیرون رفتم و همزمان با خروج من صدای سوت و جیغ و دست بلند شد دور تا دورمون پر از دخترپسرهای اقوام بود آرتان باکت و شلواری سفید که بلوز هم رنگ من زیرکت اش بود جلو او مدودسته گل رز صورتی رو دستم داد

و هم قدم با هم به سمت ماشین حرکت کردیم

آرتان: چیزی ناراحتت کرده نگار؟

نه فقط یه کم سردرد دارم و صدای بوق ماشین ها اذیتم میکنه

-این که چیزی نیست الان درستش میکنم و سرعتش رو بالا برد

دستم رو جلو ماشین گرفتم و گفتم: با تندر رفتن؟

-نه الان گممون میکنن و به طور ماهرانه ای چراغ راهنمایی رو رد کرد و اونا پشت چراغ موندن چشمم رو بستم که ماشین ایستاد و آرتان بایه قرص استامینوفن و یه لیوان آب برگشت

بعد از تشکر ازش قرص رو خوردم و تا رسیدن به خونه ی پدر آرتان چشم هام رو بستم

چون قرار بود آخر ماه جشن ازدواجمون باشه براتنوع خونه آقای سرمدی نامزدی بود

وقتی رسیدیم همه اونایی که قالشون گذاشتیم اعتراض میکردن که چرا اولشون کردیم و آرتان

باگفتن: آقا دوست داشتیم با خانومم بدون سرخر باشم حرفیه؟ همه روبه خنده داشت



خونه آفای سرمدی یه خونه بزرگ اما از خونه ی امیراینا کوچتر که به یه حیاطو خونه دیگه از طریق یه دردیگه وصل میشد که خونه عمه آرتان فودومردونه اونجا و زنونه اینجا با آرتان به سمت جایگاه عروس رفتیم و با کمک آرتان شنلم رودر آوردم و نشستیم

نگار

اطرافیان یکی یکی بهمون تبریک میگفتن و برامون آرزوی خوشبختی میکردن و کسایی که نمیشناختم رومهناز جون بهم معرفی میکردن جمله شوهر ویدا که از قضا خاله اش هم میشد خاله سارگل و دخترش که بهش میخورد همسن آرتان باشه سارا و بعد از آشنایی و تبریک گفتن ها آرتان به قسمت آقایون رفت و من هم تنها شدم تا اینکه شاد پرو بایه لباس خردلی ناز که میومدممتم دیدم خمدیگه رو بغل کردیم و از چطوری نامزدی کردنم و ماجرای زندگییم گفتیم بالاخره مراسم بارقص ناهماهنگ من و آرتان به پایان رسید و مهمون ها عزم رفتن کردن آرتان خواست منو برسونه که مامان گفت: خسته ای و خومون میبری مش و من بایه خدا حافظی کوتاه سوار ماشین شدم و سرم روتکیه دادم به شیشه و با خودم گفتم چی میشه عاقبت من؟ آیا تصمیمی که گرفتم آخرش روشنه؟ عشقم روبه غرورم و معاونت پدرم و خوشحالی خانواده ام فروختم آخرین قصه نرسیدن بود چشمه های اشکم میجوشید و بی صدا و بی هق هق به حال خودم و عشقی که توسینم هک شده بود میگریستم

مامان جون: و اما درمگه اردلان و ارسلان رو دعوت نکردی؟ که نیومدن؟

بابا: چرا خودم کارت رو بر اشون بردم مامان نمیدونم چرا نیومدن

مامان: کتی حسودیش شده دختر من که کوچیک تره نامزد به این خوبی و آقای داره

و حرف های دیگه به محض رسیدن در روبرو باز کردم و زود وارد خونه شدم

\*\*\*\*\*

امیر

-امیر بابا همه چیزها رو برداشتی



آره بابا

ارشیا: نری حاجی حاجی مکه هابهمون زنگ بزنی یادت نره مارو

لبخند تلخی زدم و گفتم: مگه میشه دیوونه ای مثل تو فراموشم بشه

آه تو رو خدامتمان آروم باش قربونت برم افسانه خوهر عزیزم توبه جای اینکه مامان رودلداری بدی  
آبغوره گیری راه انداختی؟

افسانه باگریه گفت: آخه... بی معرفت دلم برات تنگ میشه

روبه افسانه گفتم: منم دلم تنگ میشه عزیزم ولی توبه ترا زهر کسی میدونی نمیتونم بمونم

مامان: میایم بهت سرمیزنیم غذای خوب بخور لباس گرم بپوش توهوای سرد خیلی مراقب خودت  
باش خودت رو خسته نکن

چشم مامان و روبه همگی در حالی که بغضی تو گلوم بود برای ترک خانواده ام باخنده ی دروغی  
گفتم: برید داخل اگه یه قدم بیشتر باهام بیایید اراده ام رواز دست میدم از این جابه بعد رو خودم  
میرم و بعد از بغل کردن همگیشون از پله های پارکینگ پایین اومدم و سوار ماشین شدم

ساعت ۸ بود و هنوزم وقت داشتم دیشب نگار رواز دست دادم اون نامزد کرد اون منو محکوم به رفتن  
کرد حکم اش روداد بی این که حرفام رو بشنوه حکم صادر کرد میدونستم شراره تو این ساعت  
تو ایستگاه اتوبوس نشسته پام رو پدال گاز فشار دادم و رسیدم داشت سوار اتوبوس میشد که کیفش  
رو گرفتیم و گفتم: خانوم شفییعی

برگشت و نگام کرد

میشه پنج دقیق وقتتون رو بگیرم از زیر نگاه های کنجکاو مسافران دور شد و پیاده  
شد و گفت: بفرمایید کاری دارید؟

اگه میشه برسونمت سر کار بایدیه چیزهایی رو بهت بگم



-لطفاً مزاحم نشید و خواست سوار ماشین شه که گفتم: دارم از ایران میرم خواهش میکنم زیاد وقتت رونمیگیرم

قبول کرد و سوار ماشین شد

ممنون که اومدی

-خب حرفت رو بگو؟

منو بخشیدی؟

سکوت کرد و بعد از ده دقیقه سکوت گفت: چطور؟؟

یادته روز جداییمون چی بهم گفتی؟

-چطور؟

بهم گفتی: آه ت همیشه دنبالمه گفتی امیدوارم دیوانه وار عاشق شی اما به عشقت نرسی یادته اومدی؟

-آره خب که چی؟

همینی که گفتی شد دیوانه وار عاشق شدم و بهش نرسیدم تو تب عشقت سوختم اما رهام کرد

اومدم ازت حلالیت بطلبم نه اینکه عشقم برگرده نه فقط اومدم دلی که ازت شکستم روح حلالیت بطلبم

همینطور که باریشه شالش بازی میکرد گفتم: من خیلی وقته که فراموش کردم یه هفته است نامزد کردم دوست شوهر خواهرم پسر خوبیه اسمش علی یه بوتیک تویکی از پاساژهای معروف داره تازه عشق واقعی رو تجربه کردم و فهمیدم حس ام به تویه عادت محض بود فقط همین همون موقع بخشیدمت واگه از عشقت جدا شدی یا از اول آشناییت همش به خواست اون بالایی بوده شاید با گرفتن کسی که دوستش داشتی خواسته بهت تنبیه ات کنه به خاطر قضاوت های اشتباهت



ومغروربودنت یادل شکستن هات بهت توصیه میکنم به خودش پناه ببرحلال مشکلات اونه  
ودستش روبه سمت آسمون درازکرد

ودرماشین روبازکردوگفت: امیدوارم خدایبخشتت امیرهمینطورکه منوبخشیدوبه علی رسوندم  
خداحافظ ورفت

باخودم فکرکردم آره من نه تنهافقط برای بنده خدامغروربودم بلکه برای خداهم مغروربودم  
فکرمیکردم هرچی که بخوام روخودم بدست میارم نمیدونستم که همه زندگیم وبودنبودم مال  
خداست صحنه ی آرزوکردن روزتولدم تودهنم نقش بست

آره من انقدرمغروربودم که ازخدادرخواست نکردم

ماشین روروشن کردم وبه سمت خونه نگارحرکت کردم میخواستم قبل ازرفتن ببینمش سرکوچه  
شون وایسادم نیم ساعت دیگه پروازداشتم دنده عقب گرفتم برم که نگاررودیدم داشت نزدیک  
میشدباخوشحالی خواستم ازماشین پیاده شم که یه ساناتوپیچیدتوکوچه وجلوی  
نگاروایسادونگارسوارشدتحملش برام سخت بودبی درنگ درروبستم وباسرعت سرسام آوری به  
طرف فرودگاه رفتم

نگار

خمیازه ای کشیدم وازتختم پایین رفتم وبه طرف حمام رفتم موهام پرازتافت بودوآرایش صورتم  
قاپی شده بودبعدازیه حمام حسابی بیرون اومدم ولباس هام روپوشیدم باسشوارموهام روخشک  
میکردم که تلفن زنگ خورد

الو

-الوسلام نگارمیای بریم کوه؟

سلام یه خورده خسته ام

-خیلی بالانمیریم آماده شو بریم فعلا خدا حافظ

خدا حافظ

لباس هام روبایه مانتو و شلوار جدید عوض کردم و آرایش مختصری کردم و کفش اسپورت هم  
روپوشیدم بادیدن اون کفشم که بالامیر رفتیم کوه نوردی دلم لرزید چقدر دل تنگ اون نگاه عسلیش  
بودم

در روبرو باز کردم و از حیاط خارج شدم وسطای کوچه بودم که آرتان باماشینش پیچید جلوم  
و سوار شدم

آرتان: سلام خانوم خانوما خوبی؟

سلام مرسی شماچی

-منم خوبم بریم کوه؟

بریم فقط اگه میشه موبایل رو بده یه زنگ بزنم واسه رها دوستم تا بانامزدش بیان

-خوب شد یادام آوردی و در داشبور در روبرو باز کرد و گفت: اینم هدیه شما نگاه می به جعبه هدیه کردم  
و گفتم: ممنون

-بازش نمیکنی؟

جعبه روبرو باز کردم یه موبایل لمسی با قاب صورتی و یه خط همراه اول

آرتان: منم خط ام رو عوض کردم تو گوشیت سیو کردم شماره خودم رو مبارکت باشه

ممنون من که داشتم

آره اما خواستم تو این زندگی جدید همه چیز جدید باشه حالا هم باموبایل جدیدت با دوستت تماس  
بگیر و منم شماره رها رو گرفتم

همون بوق اول جواب داد



الوسلام رهایی

-اه نگار تویی

آره کجایی بی معرفت؟

-ماکوهیم جات سبز آرسام رفته صبحانه سفارش بده

پاتوق همیشگیمون؟

-آره

خب پس بگودو تا صبحانه زیادی بگیره تا ما بیایه

-باشه خدا حافظ

خدا حافظ

بعد از پارک کردن ماشین هر دو عینک دودی زدیم و به طرف سفره خونه ی بالای کوه حرکت کردیم  
از دور رها رو دیدم که برامون دست تکون میداد بعد از معرفی آرتان به او ناو اونا به آرتان نشستیم روبه  
رها و آرسام گفتم: اصلا دوستای خوبی نیستید از تون انتظار نداشتم نباید نامزدی من بیایید

آرسام: شرمنده دیشب یکی از دوستای خوبم عازم ترکیه بود و ما و چند تا از دوستاتو رفتیم رستوران  
برای خدا حافظی

بعد از خوردن صبحانه کمی بالارفتیم تو راه برگشت پسرا جلو بودن و من وره عقب

رها: چه انگشتر خوشگلی

آره خیلی خوشکله سلیقه مادر آرتانه

دوستش داری؟

آره خوشکله



منظورم به آرتانه دوستش داری؟

نه امامیتونم بهش علاقه مندشم انقدری مرده که بشه بهش تکیه داد

حتی میتونی بیشتر از امیردوستش داشته باشی؟

از حرکت و ایسادم و گفتم: من امیرروفراموش کردم امیردیگه وجودنداره شاید هنوز دوستش داشته باشم اما فراموشش میکنم باید فراموش کنم و روتخته سنگ نشستم و اشکام آروم پایین اومدن

رها: پاشونگار آرسام و آرتان میفهمنا اصلا من اشتباه کردم ببخشید

بعد از ده دقیقه که بهتر شدم بلند شدم و بارها به طرف پسرهارفتیم

روزهای گذشته ساده تر از تانیه ها و من امیرروندیده بودم و فکر میکردم از دل برودهر آن که از دیده رود اما نبودنش در رفت رو قلبم حک شده بود به روز عروسی نزدیک میشدیم جهیزیه ای که با سلیقه ی خودم خریده بودم رو توخونه ای که قرار بود واسه من و آرتان باشه چیدم یه آپارتمان ۱۲ واحدی که خونه مطبقه ۶ بود سه خوابه و دلباز بودیه بالاکن که تمام شهرزیرپات بود و بالاکن اش ۱۲ متر بود و میزناهار خوریمون رو اونجا گذاشتیم

و بالاخره روز عروسی فرارسید

تو آینه خودم رو نگاه کردم چشمای آبییم درشت تر شده بود و آرایش خیره کننده ای رو صورتم خودنمایی میکرد و سیلور نقره ای یه ورر و موهام بود و موهام رو رنگ کرده بودن لباس دکلمته برفیم که پف زیادی داشت و تورپشت سرم که بلندیش تار و باسنم بود کفش های پاشنه بلند سفیدم رو پوشیدم و از اتاق مخصوص عروس خارج شدم و دید ابادیدنم شروع کرد به تعریف کردن و کمک کرد تا شنلم رو بپوشم

فیلمر دار بعد از توضیحات فراوان سراغ آرتان رفت و بعد از یاد دادن بهش که چه جور جست بگیره اجازه داد خارج شم

با خارج شدن من ولوله ای به پاشد و آرتان باکت و شلوار سرمه ای اومد طرفم و دسته گل رز سرخ رو جلوم گرفت و منم ازش گرفتم دو تا دختر کوچیک که لباس عروسشون ست من بود یکیش نوه





عمه مهتاج شادلین بوداون یکی هم دختریکی ازاقوام آرتان ودوتادامادکوچولوکه لباسشون  
باآرتان ست بودودوتادسته گل کوچولوهم دستشون بودوپشت سرمن وآرتان میومدن وآرتان  
کمکم کردسوارشم واون بچه هاهم عقب نشستن

بعداز آتلیه وباغ وبوق بوق های همراهمون بالاخره به باغ رسیدیم

نگار

خمیازه ای کشیدم وازتختم پایین رفتم وبه طرف حمام رفتم موهام پرازتافت بودوآرایش صورتتم  
قاطی شده بودبعدازیه حمام حسابی بیرون اومدم ولباس هام روپوشیدم باسشوارموهام روخشک  
میکردم که تلفن زنگ خورد

الو

-الوسلام نگارمیای بریم کوه؟

سلام یه خورده خسته ام

-خیلی بالانمیریم آماده شوبریم فعلاخداحافظ

خداحافظ

لباس هام روبایه مانتووشلوارجدیدعوض کردم وآرایش مختصری کردم وكفش اسپورتم  
روپوشیدم بادیدن اون کفشم که باامیررفتیم کوه نوردی دلم لرزیدچقدردلتنگ اون نگاه عسلیش  
بودم

درروبازکردم وازحیاط خارج شدم وسطای کوچه بودم که آرتان باماشینش پیچیدجلوم  
وسوارشدم

آرتان:سلام خانوم خانوماخوبی؟

سلام مرسی شماچی



-منم خوبم بریم کوه؟

بریم فقط اگه میشه موبایلت رو بده یه زنگ بزnm واسه رها دوستم تابانامزدش بیان

-خوب شد یادم آوردی و در داشبور دروباز کرد و گفت: اینم هدیه شما نگاهه به جعبه هدیه کردم و گفتم: ممنون

-بازش نمیکنی؟

جعبه رو باز کردم یه موبایل لمسی با قاب صورتی و یه خط همراه اول

آرتان: منم خط ام رو عوض کردم تو گوشیت سیو کردم شماره خودم رو مبارکت باشه

ممنون من که داشتم

آره اما خواستم تو این زندگی جدید همه چیز جدید باشه حالا هم باموبایل جدیدت با دوستت تماس بگیر و منم شماره رها رو گرفتم

همون بوق اول جواب داد

الوسلام رهایی

-آه نگار تویی

آره کجایی بی معرفت؟

-ماکوهم جات سبز آرسام رفته صبحانه سفارش بده

پاتوق همیشگیمون؟

-آره

خب پس بگودو تا صبحانه زیادی بگیره تا ما بیا بیه

-باشه خدا حافظ



## خداحافظ

بعد از پارک کردن ماشین هر دو عینک دودی زدیم و به طرف سفره خونه ی بالای کوه حرکت کردیم  
از دور رها رو دیدم که برامون دست تکون میداد بعد از معرفی آرتان به اونا و اونا به آرتان نشستیم روبه  
رها و آرسام گفتم: اصلا دوستای خوبی نیستید از تون انتظار نداشتم نباید نامزدی من بیایید  
آرسام: شرمنده دیشب یکی از دوستای خوبم عازم ترکیه بود و ما و چند تا از دوستاتورفتیم رستوران  
برای خداحافظی

بعد از خوردن صبحانه کمی بالارفتیم تو راه برگشت پسراجلو بودن و من و رها عقب

رها: چه انگشتر خوشگلی

آره خیلی خوشکله سلیقه مادر آرتانه

دوستش داری؟

آره خوشکله

منظورم به آرتانه دوستش داری؟

نه امامیتونم بهش علاقه مندشم انقدری مرده که بشه بهش تکیه داد

حتی میتونی بیشتر از امیر دوش داشته باشی؟

از حرکت وایسادم و گفتم: من امیر و فراموش کردم امیر دیگه وجود نداره شاید هنوز دوستش داشته

باشم اما فراموشش میکنم باید فراموش کنم و رو تخته سنگ نشستم و اشکام آروم پایین اومدن

رها: پاشونگار آرسام و آرتان میفهمنا اصلا من اشتباه کردم ببخشید

بعد از ده دقیقه که بهتر شدم بلند شدم و بارها به طرف پسرها رفتیم

روزهای گذشته ساده تر از تانیه ها و من امیر رو ندیده بودم و فکر میکردم ازدل برو دهر آن که از دیده

رودا مان نبودنش در رفت رو قلبم حک شده بود به روز عروسی نزدیک میشدیم جهیزیه ای که با سلیقه



ی خودم خریده بودم روتوخونه ای که قرار بود واسه من و آرتان باشه چیدم یه آپارتمان ۱۲ واحدی که خونه مابقه ۶ بودسه خوابه و دلباز بودیه بالاکن که تمام شهرزیرپات بود و بالاکن اش ۱۲ متر بود و میزناهار خوریمون رو اونجا گذاشتیم

و بالاخره روز عروسی فرارسید

تو آینه خودم رونگاه کردم چشمای آبییم درشت تر شده بود و آرایش خیره کننده ای رو صورتم خودنمایی میکرد و سیلور نقره ای یه وررو موهام بود و موهام رورنگ کرده بودن لباس دکلمه برفیم که یف زیادی داشت و تورپشت سرم که بلندیش تارو باسنم بود کفش های پاشنه بلند سفیدم رو پوشیدم و از اتاق مخصوص عروس خارج شدم و دید ابادیدنم شروع کرد به تعریف کردن و کمک کرد تا شنلم رو ببوشم

فیلمردار بعد از توضیحات فراوان سراغ آرتان رفت و بعد از یاد دادن بهش که چه جور جست بگیره اجازه داد خارج شم

با خارج شدن من ولوله ای به پاشد و آرتان باکت و شلوار سرمه ای اومد طرفم و دسته گل رز سرخ رو جلوم گرفت و منم ازش گرفتم دو تا دختر کوچیک که لباس عروسشون ست من بود یکیش نوه عمه مهتاج شادلین بود و اون یکی هم دختر یکی از اقوام آرتان و دو تا داماد کوچولو که لباسشون با آرتان ست بود و دو تا دسته گل کوچولو هم دستشون بود و پشت سر من و آرتان میومدن و آرتان کمکم کرد سوارشم و اون بچه هاهم عقب نشستن

بعد از آنلیه و باغ و بوق بوق های همراهمون بالاخره به باغ رسیدیم

نگار

بعد از آتیش بازی وارد باغ شدیم مهمون های زیادی اومده بودن برنامه های کیک شامپاین و رقص های دونفره همه خسته کننده بود هیچکدوم رونمیخواستیم اول از هر چیز تو جایگاه عروس و داماد نشستیم و عاقد شروع کرد به خوندن خطبه دوشیزه نگار احمدی فرزند نادرا احمدی آیابه من و کالت میدهد به مهریه و صدق معلومه شمارابه عقد دائم آقای آرتان سرمدی.....



کلمه هانامفهوم بودن شادی بی دلیل بقیه و نگاه های غمگین آرتان از تو آینه به قرآن جلوی روم  
نگاه کردم و چشمم رو بستم چهره امیر تو چشمای بستم اومد صدش تو گوشم پیچید

دوست دارم

چشمم روباز کردم و به قطره اشک سمجی از چشمم پایین اومدم هناز چون نزدیکمون شد و جعبه  
کوچیکی روبه آرتان داد و روبه من گفت: اینم زیر لفظیت دختر گلم و کنار رفت

آرتان دستبند ظریفی روبه دستم بست و همه روبه دست و کا کشیدن و اداشت بابا چشمش رو بست  
رو باز کرد

با اجازه ی پدر و مادرم..... بله

همه ای به پاشد و حلقه ازدواج رو آرتان وارد دستم کرد حس میکردم اونم غمگینه اونم مثل منه  
منم حلقه رو دستش کردم و بعد از خوردن عسل و ماست از مون خواستن مراسم کیک و شانپایین  
رو اجرا کنیم

و آخریش که رقص تانگو بود آخرین پرو خوردم و آهنگ تموم شد و بادست زدن مهمونا آرتان کمکم  
کردش نلم رو بپوشم و سوار ماشین عروس شدیم و راهی خونه آرتان یا بهتره بگم خونه هر دو مون

پشت چراغ قرمز بچه ها و ای میستادن و مسخره بازی در میاوردن که سردستشونم مانی  
و مهرشاد بودن

و بالاخره رسیدیم به جایی که قرار بود خونه آرزو هام باشه خونه عشقی که شاید به  
وجود بیاد و شاید نیاد

همه کم کم خدا حافظی کردن و رفتن فقط مامان و بابا و نازنین مونده بودن نازنین رو بغل کردم و زدم  
زیر گریه نمیدونم شاید دل تنگ اتاقم و چگیام و شیطنت هام بانازنین افتاده بودم خلاصه انقدر گریه  
کردم تا تموم آرایشم خراب شد



و در آخر آرتان روبه باباگفت: آقانادر این دخترتون رو با خودتون ببرید انگار من دیوسه شاخم که  
انقدر گریه میکنه

وبالآخره بابا اینا هم رفتن

آرتان دستم رو گرفت و روتخت نشوند و گره شنلم رو باز کرد

آرتان: از این که پیش منی ناراحتی نگار

جوابی نداشتم که بدم چی میگفتم؟؟؟

نه نیستم

-نباش دوستندارم ناراحتیت رو ببینم دختر خوب حالا بشین موهات رو برات باز کنم و گیره های  
موهام رو جدا کرد و به طرف روشویی رفتم و صورتم رو شستم وقتی به اتاق برگشتم آرتان لباس  
هاش عوض کرده بود و لبخندی زد و گفت میرم مسواک بزنم بعد از پنج دقیقه اومد ازش خواستم  
بندپشت لباسم رو باز کنه و تو اتاق بغلی لباسم رو عوض کردم و به اتاق اومدم

آرتان روتخت خوابیده بود و دستاش رو چشمش گذاشته بود چراغ رو خاموش کردم و کنارش  
دراز کشیدم و خیلی زود چشمم گرم شد

\*\*\*\*\*

امیر

امشب بدترین شب عمرم بود شب عروسی نگار بود آروم و قرار نداشتم کیان بایکی از دوستانمون  
سعید اومده بودن ترکیه و به اصرار کیان اومدیم ساحل و اول از همه سعید شروع کرد گیتار زدن  
و بعد از تموم شدن آهنگ گیتار رو به طرفم گرفت و گفت: نوبت توهه امیر بگیر بزنی

گیتار رو تو دستم گرفتم و شروع کردم به خوندن

یه جوری بعد تو تنهاشدم که به هر آینه ای بی اعتمادم\*

بدون توفقط دیروزم رونه تمام عمرم رواز دست دادم\*

کنارم هر کسی غیر از تو باشه فقط هم صحبت دیوونگیمه\*

تو تا وقتی از تو قلب من نمیری چه فرقی میکنه کی تو زندگیمه\*

تمام فکر من شده منی که از تو خالیم اگه تو رو کنار کسی ببینم چه حالیم\*

اگر بدونی عشق من کنار هر کسی خوشی\*

به حرمت گذشتمون چرامنونمیکشی\*

نفس که میکشم حالم خرابه چقدر دلتنگیت روطاقت بیارم\*

نه اینکه فکر کنی تو فکر مرگم توان زندگی کردن ندارم\*

تمام فکر من شده منی که از تو خالیم اگه تو رو کنار کسی ببینم چه حالیم\*



اگر بدونی عشق من....

دستی به چشم هام کشیدم و گفتم: متاسفم دیگه نمیتونم ادامه بدم و بلندشدم کیان دنبالم  
دوید و دستش روبه شونه ام زد و گفت: امیر

نمیخواستم کیان اشکام رو ببینه اما کیان داداشم بود کیان برم گردوندوبی طاقت تو بغلش اشک  
ریختم

کیان هم صد اشک بغض دار شد و گفت: آروم باش مردگریه نکن امیر نشکن داداش

کیان نگار....

-اونم مثل ملینا چیزی که زیاده دختر-

از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم: اون یه فرشته است من حتی اگه تموم دنیارم بگردم پیداش  
نمیکنم کیان میفهمی پیدانمیکنم وبه سرعت به سمت مسیر نامعلومی راهی شدم

نگار

صبح شده بود نگاهی به کنارم کردم آرتان نبود حریر رولباس خوابم رو پوشیدم دلم کمی  
درد میکرد دیشب روبه یاد آوردم ساعت های ۴ بود که به آغوش آرتان رفتم همسرم

وارد آشپزخونه شدم آرتان داشت نیمرو درست میکرد

آرتان: سلام صبح به خیر

سلام صبح توهم به خیر چیکار میکنی؟

-گفتم تا تو حموم کنی صبحونه حاضر شه-

باشه پس من میرم یه دوش بگیرم و برمیگردم





داشتم میرفتم که گفت: چیزه دلت درد نمیکنه خوبی؟!؟

نه خوبم وبه راهم ادامه دادم

بعدازگرفتن یه دوش ده دقیقه ای حوله ام رودورموهام پیچیدم ویه بلوزشلوارصورتی پوشیدم  
ومشغول خشک کردن موهام باسشوارشدم ویه تل نقره ای به موهام زدم وبعدازبرداشتن شال  
سفیدم به طرف بالاکن رفتم

میزصبحانه آماده بودوآرتان دستاشوگذاشته بودزیرچونه اش وبه جلونگاه میگردتوفکربود

توفکرچی هستی؟

سرش روبرگردوندوگفت: کی اومدی؟ بشین تا تخم مرغ هاروتوماکروبوگرم کنم

ازدستش گرفتم وگفتم: نمیخواه خوبه بشین ومشغول غذاخوردن شدیم

درحال غذاخوردن بودیم که زنگ درروزدن

آرتان: من میرم

وبعدازجواب دادن آیفون باخنده دررو باز کرد

کی بود؟

-مامانم ایناومامانت اینا

دررو باز کردم مامان وباباونا زنین وعمه ومهرشادومسعودپسر بزرگ عمه ام باهمسرش

ودختر وپسرش شادلین وشایان ومادرجون

ومادرجون وپدرجون وویداوهمسرش وسمین دخترش وونوس ومائی وعمه جون باپسر بزرگ عم

جون ومهران وخاله آرتان وشوهرش ودخترشون سارا

همگی یه عالمه هدیه وخوراکی آورده بودن که نهارروپیش ماباشن

ودر آخر پدرجون(پدر آرتان)دوتابلیط دبی بهمون هدیه دادوماشب ساعت ۸ راهی دبی شدیم



\*\*\*\*\*

امیر

چشمام روباز کردم تو اتاقم بودم لباس های دیشبم برم بودوسر درد شدیدی داشتم از دیشب تا اونجایی یادم اومد که بی هدف قدم میزدم تا رسیدم به یه باروداخلش شدم وویسکی زیادی خوردم همین دیگه یادم نمیاد کی اومدم خونه وچی شد

از اتاق خارج شدم ویه دوش پنج دقیقه ای گرفتم سرم دردش کمتر شد لباس پوشیدم و وارد حال شدم که کیان و عماد رو دیدم داشتن صبحانه میخوردن

کیان: خوبی؟

نه سرم دردمیکنه

عماد (عماد معاون من تو شرکت و خواستگار خواهرم وهم خونه من برای تنهانبودن من به سفارش بابا): نبایدم بیاد مردمومن انقدری که تو خوردی خرس روهم از پامیندازه تو که چیزی نیستی

چی شد دیشب؟؟

کیان: از بار بهمون زنگ زدن حالت بد بود و به همه بدو بیراه میگفتی موبایلت رو برداشته بودن و به ما خبر دادن

عماد: خدا خیرش بده به پلیس زنگ نزد

کیان: آره

متاسفم دیشب حالم خوب نبود و نشستم سرمیز و مشغول صبحانه خوردن شدم

\*\*\*\*\*

نگار



سه ماه از زندگی مشترکم با آرتان میگذره و زندگی آرومی دارم و تواین سه ماه که امروز روز آخر ماه صفر مامان جون رواز دست دادیم و ضربه بدی برای هممون بود اما به مرور زمان داغ نبود ما در جون برامون کمتر شد و به زندگی عادیمون برگشتیم اما الان چند وقتی آرتان تو خودش و تماس های زیادی بهش میشه که اون تماس ها کلافه اش میکنه و منونگران....

امروز تولد حضرت محمد بود و ویدایه جشن کوچیک خونه اش گرفته بود و تصمیم گرفته بودم زود تر برم تلفن رو برداشتم و شماره آرتان رو گرفتم اما خاموش بود به دفترش زنگ زدم منشیش جواب داد

-بله

سلام خانوم عابدی من همسر آقای دکترم میشه بهش وصل کنی؟

-اِه شما یید خانوم سرمدی ببخشید اما آقای دکتر که یه ساعتی هست رفتن منم کم کم میخواستم برم داشتم مریض های امروز رو کنسل میکردم

باشه ممنون خدا حافظ

خواهش میکنم به سلامت

با خودم فکر کردم کجامیتونه رفته باشه؟؟؟

یک ساعتی گذشت اما خبری از آرتان نشده هم نگران بودم و هم دیرم شده بود و باید حاضر میشدم برم خونه ویدا

کمی از غذا کشیدم و خوردم و سریع حاضر شدم و رویه ورقه نوشتم: من رفتم خونه ویدا اگه اومدی خونه ویدا داشتم رو دیدی باهام تماس بگیر و کلیدم و کیف پولم رو برداشتم و سوار آسانسور شدم و طبقه همکف رو فشار دادم حس کردم حالت تهوع دارم و چند تا نفس عمیق کشیدم چند وقتی همش اینجوریم حتما باید به دکتر برم سر راه یه جعبه شیرینی واسه نظری گرفتم و به طرف خونه ویدارفتم



بعد از حساب کردن کرایه تاکسی پیاده شدم و زنگ درخونه ویداکه طبقه دوم خونه خاله سارگل بود و فشار دادم و در باصدای تیکی باز شد از پله ها بالا رفتم ویدادم در منتظر بود بغلم کرد و گفت: چه دیر اومدی زن داداش

میخواستیم با آرتان بیام دیر شد و باهم داخل شدیم

مامان جون و خاله سارگل و عمه جون مشغول مشکل گشاپیچیدن بودن باهمه رو بوسی کردم و آخرین نفر اونوس و سارا بودن که بادکنک میچسبوندن و سمین که با عروسکش بازی میکرد در حا کمک کردن بودم که دوباره حالم به هم خورد و دویدم تودستشویی و مادر جون و بقیه باهول اومدن طرفم

مادر جون: چت شدن گار جان خوبی؟

آره خوبم فقط فکر کنم مسموم شدم

خاله سارگل: حتما یه دکتر برو عزیزم

چشم و دور دهنم رو خشک کردم و بیرون اومدم

مهمون هایکی یکی میومدن و خونه شلوغ شدن گرانی برا آرتان یه طرف و حال بدم یه طرف

بعد از رفتن مهمون ها حاضر شدم و گفتم: من دیگه مومیرم با اجازه تون

ویدا: کجامن شام درست کردم

ممنون ایشالله یه وقت دیگه

-نه خیرم همیشه باید بمونی به داداشم میگم بیاد اینجا

وبه ناچار منوشوند

بعد از یک ساعتی پدر جون و شوهر خاله سارگل و سعید اومدن



بعد از احوال پرسی باهاشون به موبایل آرتان زنگ زدم و داشتم ناامید میشدم که جواب بده که  
وصل شد

الو

-الو

سلام آرتان کجایی؟

تورا هم نیم ساعت دیگه میام

باشه زود بیا

نیم ساعتی گذشت و مهران و مانی هم اومدن و بالاخره بعد از یک ساعت آرتان اومد

بعد از احوال پرسی با بقیه کنارم نشست

رو بهش آروم گفتم: آرتان کجا بودی؟

-سرکار

دروغ نگو خودم زنگ زدم عابدی گفت رفتی

-بیمارستان بودم

چرا موبایلت خاموش بود؟

-وای نگار خیلی خسته ام سیم جین نکن خواهشا

باناراحتی روم رواونور کردم و مشغول پوست گرفتن میوه ام شدم

بعد از آب گرفتن آخرین ظرف روبه ویداکه ظرف هارو خشک میکرد و ونوس که دستکشش

رودر میاورد گفتم: مادیگه بریم کاری ندارید ممنون بابت شام ویداجان

ویدا: تو که چیزی نخوردی نوش جونت



وبعد از خدا حافظی راهی خونه شدیم

نگار

توراه خونه ویداتا خونه روساکت موندم تاباسکوتم بهش نشون بدم که ناراحتتم اما انگار اونم  
واقعا خسته بود و حوصله منت کشی هم حتی نداشت

در خونه روباز کردم و زود تر داخل خونه شدم و در لحظه ورودم به اتاق صدای موبایل آرتان روشنیدم  
بازم تلفن های گاه و بی گاهش دیوونم کرده بود لباسام رو عوض کردم که دوباره حالم بهم  
خورد و سریع وارد دستشویی شدم حالم که کمی جااومدم سواک کردم و به طرف اتاق رفتم آرتان  
هنوز با تلفن حرف میزد و صداش از بالا کن میومد به طرف تختمون رفتم و گوشه تخت مچاله شدم  
صدای در بالا کن اومد و زود چشمام رو بستم و ارداتاق شد حضورش رو حس کردم سرم رونوازش  
کرد و رومو هام بوسه زد و گفت: نگار خوابی؟؟

وقتی که مطمئن شد خوابیدم گفت: معذرت میخوام نگار معذرت میخوام هیچ وقت نخواستم ذره ای  
ناراحت شی اما نمیتونم از شون بگذرم نمیتونم

و سریع اتاق رو ترک کرد و منو باذهنی درگیر حرف هاش تنها گذاشت نمیدونستم منظورش از این  
حرف ها چی بوده و کم و کم بخ خواب رفتم

\*\*\*\*\*

امیر

کارای شرکت عالی پیش میره والان تقریباً چهار پنج ماهی میشه که ترکیه ام و ریاست یکی  
از شرکت های بزرگمون روبه عهده گرفتم نگار رو از یاد نبردم اما سعی میکنم به یاد نیارم فکر نکنم  
عاشق نشم نخندم دوست نداشته باشم فقط با کار خودم روسرگرم میکنم

قراره چند روزی روبه اصرار افسانه برگردیم ایران چون نامزدی افسانه و عماده بعد از جایگزین  
کاشف به جای خودم از در شرکت بیرون اومدم و ماشینم رو از پارک در آوردم و با سرعت به سمت  
خونه روندم



درروباکلید باز کردم و وارد شدم

به محض باز شدن در سر افسانه و گیسوبه طرف چرخید افسانه به محض دیدنم ز دزیر گریه  
ودوید تو بغلم

کیف سامسونتم روزمین گذاشتم و بغلش کردم چقدر دلتنگ خواهرم بودم

افسانه از بغلم بیرون اومد و شروع کرد به مشت زدن تو سینه ام و گفت: خیلی بی معرفتی بی معرفت  
بی معرفت باهات قهرم

بوسیدمش و گفتم: آخه چرا قربونت برم

چون تو مراسم خواستگاریم حضور نداشتی

ده نشد خواهی تو که میدونی نمیشد بیام به خدا اصلا که چاره داشتم برانامزدیت هم نمیومدم  
تو که میدونی نمیدونم اونجانفس بکشم تو که منومیفهمی نه؟ میفهمی که نفس کشیدن توجایی که  
اون نفس میکشه بدون دیدنش سخته حسش کردن کنار کس دیگه ای خیلی سخته خیلی

افسانه هم مثل من غمگین گفت: خوب باشه داداشم اصلانیا تو خوب باش همه چیزم رومیدم  
فقط خوب باش

لبخندی زدم و گفتم: مگه میشه مگه من چندتا خواهر خاله ریزه دارم؟ هان؟

گیسو: بابایکی مارو هم تحویل بگیره انگار نه انگار که ماهستیم

عماد با سینی چایی تودستش از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: والا حسودیم شدانقدری که افسانه  
تورو تحویل گرفت و دلش برات تنگ شده منو تحویل نگرفت

بلندشدم وزدم پشت عماد و گفتم: پس چی فکر کردی افسانه منوبیشتر از تو دوستداره

وبا هم مشغول خوردن کیک شدیم و قرار بر این شد که عصر برای تهیه لباس نامزدی بریم

\*\*\*\*\*



## نگار

چشمام روباز کردم وبه جای خالی آرتان نگاه کردم وای من چقدر تنبل شدم ساعت چنده؟؟؟  
این هفته اولین هفته ای که خواب میمونم و آرتان بی صبحانه میره ازدست خودم عصبانی شدم  
وبلندشدم دوباره حالت تهوع داشتم دیگه خسته شدم صورتم روشستم و خشک کردم  
وپالتوزرشکی خردارم روباشلوار جین لوله تفنگیم پوشیدم وروسری زرشکیم رولپنانی بستم وبه  
کم آرایش کردم تاازرنگ پریدگی دربیام

موبایل وعابربانکم روتوکیف دستی کوچیک مشکیم گذاشتم وازخونه خارج شدم  
دکمه آسانسورروفشاردادم که همسایه روبرویمونم بادخترهشت سالش اومدبیرون  
سلام خانوم حیدری صبح به خیر

لبخندی زدوگفت:سلام عزیزم صبح شماهم به خیر

آسانسور رسیدوهردوسوارشدیم

طبقه ۴بودیم که چشمام سیاهی رفت ودستم روبه دیواره آسانسورگرفتم تانیوفتم

خانم حیدری دستم روگرفت وگفت:عزیزم حالت خوبه؟

بله ممنون خوبم

-چقدر دستات یخه

فکرکنم مریض شدم یه مدته بی حالم وحالت تهوع دارم

آسانسور وایسادوقبل پیاده شدن خانم حیدری گفت:بهتره یه آزمایش بارداری بدی فعلاخداحافظ  
ورفت

چرا به فکر خودم نرسیده بوداحتمال اینکه باردارباشم وجودداشت





کرایه تاکسی رو حساب کردم و وارد آزمایشگاه شدم و خون دادم و از آزمایشگاه خارج شدم و توراه  
یه مقدار خرید کردم و به خونه برگشتم و مشغول درست کردن خورش فسنجان شدم

صدای چرخش کلید و آمدن آرتان وارد خونه شد جلوش رفتم و گفتم: سلام خسته نباشی

آرتان: سلام ممنون وای نگار زود غذا بپار که خیلی گرسنه ام

باشه تاتول با ساتو عوض کنی و دستاتو بشوری حاضره و مشغول کشیدن غذا شدم و میز رو تو بالا کن

چیدم

رفتم آرتان رو صدا کنم که صدای صحبت کردنش با تلفن میومد کنجا و شدم و جلونرفتم

صدای آرتان میومد

لطفا آرام باش گریه نکن من خودم رو میروسونم باشه تو گریه نکن و قطع کرد و اراتاق شدنم و گفتم

آرتان شام حاضره

لباس های بیرونش برش بود و خبر از رفتنش میداد

کجامیری؟

- تو غاتو بخور مادر دوستم که مریض خودم حمله بهش دست داده باید سریع برم کاری داشتی زنگ

بزن و صدای جیغ لاستیک های ماشینش

این همه با حال بدم غذا درست کردم.....

غذاهارو تو قابلمه ریختم و تو یخچال گذاشتم و بعد از کشیدن پرده اتاق رفتم تو تخت و خوابیدم

باورم نمیشد این همه ساعت خوابیده باشم پتورو کنار زدم و لامپ هارو روشن کردم و به آرتان زنگ

زدم

الوسلام

-الوسلام نگار چیزی شده؟



آرتان تو که میدونی از تنهایی توشب میترسم

چیکار کنم نگار منم درگیرم تفریح که نیومدم زنگ بزن یکی بیاد پیششت بعدم مگه بچه ای که  
میترسی؟

کار دارم خدا حافظ

خدا حافظ

نگار

بغض تو گلوم نشست من میترسیدم و تو این خونه نمیتونستم تا صبح تنها باشم امانی خواستم مامان  
و بابا رو نگران کنم شماره رها رو گرفتم

بوق اول

بوق دوم و بالاخره صدای رها تو تلفن پیچید

امعلوم بود جای شلوغیه که انقدر سرو صداست

-سلام نگاری من

نتونستم جلو خودم رو بگیرم و باگریه گفتم: سلام رها

با تعجب گفت: چرا صدات اینطوریه اتفاقی افتاده نگار؟

رها بهت احتیاج دارم میشه بیای پیشم

رها با صدای که نگرانی توش موج میزد گفت: خُب لااقل بگوچی مشکلی پیش اومده؟

رها رتان باید شب بیمارستان بمونه تو که میدونی از تاریکی و تنهایی توشب میترسم یاد اون شبی  
میافتم که توانباری خونمون گیر کردم

-باشه عزیزم الان میام اصلانترس



دست خودم نیست رها

بیست دقیقه ای گذشت ومن اشک میریختم از هر صدای کوچکی که میومد وحشت داشتم

زنگ خونه به صدا دراومد تو آیفون رها و آرسام رو دیدم و با سرعت لباس مناسب پوشیدم  
و با آسانسور رفتم پایین و از جلونگهبان رد شدم و به طرف رها پرواز کردم تو این موقعیت مثل کودکی  
بودم که تازه به مادرش رسیده بوسیدمش اونم منوبه آغوش کشید

نگام به آرسام افتاد و از بغل رهایرون اومدم و سلام کردم و دعوتش کردم وارد خونه شه اما قبول  
نکرد و بعد از خدا حافظی به سمت اون طرف خیابون رفت ومن ورها هم دست در دست هم وارد خونه  
شدیم

\*\*\*\*\*

امیر

هر چهار تا مومن چمدون هامون رو تحویل گرفتیم همه خوشحال بودن از برگشتنشون به ایران  
امامن فقط یه چیز رو حس می کردم

هوایی که نگارزش تنفس میکنه

شهری که به مدت یک هفته بانگار خاطره داشتم یک هفته ای که بهترین هفته عمرم بود

به خودم تشرزدم خدالعنتت کنه امیر خدالعنتت کنه تو داری به یه زن شوهر دار فکر میکنی به  
کسی که متعلق به کس دیگه ایبه خدایامنوببخش

افسانه: حالا احتمالاً لازم بود که مامان اینارو سورپرایز کنیم میومدن دنبالمون بهتر نبود؟

عماد بالبخند به آغوش مردی رفت که در کنار زن خوشرویی و ایساده بود رفت و افسانه به آغوش زن  
که حالا فهمیدم پدر و مادر عمما هستن عماد تک پسراین زن و مردمهربون بود که بعد از سال ها خدا فقط  
عماد رو بهشون داده بود

دستی به شانه ام خورد و برگشتم و با چهره خندان آرسام رو بروشدم همدیگه رو بغل کردیم



آرسام: دلم تنگ شده بودبرات

منم همینطور

نگار

چرامن باشنیدن اسمش از خودبی خودمیشم چرا بعد از شنیدن اسمش سراپا گوش میشم

چرا گریه میکرد به خوبی حواسم به حرف زدن رها با تلفن بود قلبم میگفت این نگار همون رهاست

قلبم دروغ نمیکه چرا گریه میکرد

رها: باشه عزیزم الان میام اصلانترس

من میخواستم ببینمش حتی از دور دلم تنگ شده بود تمام وجودم تمنای دریای چشمش رو داشت

قرار بود با عماد اینا برم اماروبه آرسام گفتم: آرسام اگه بخوام منو برسونی که مزاحم نیستم

آرسام: دیوونه شدی تو مراحمی

تو چشمای رها دسپاچگی روحس کردم و مطمئن شدم کسی که رها قراره ببینتش نگاره

توراه عقب ترا از اونا حرکت کردم و رها و آرسام باهم صحبت میکردن تا رسیدن به ماشین چمدونم

رو تو صندوق عقب گذاشتم و سوار شدم

آرسام: امیرا شکالی نداره رها رو برسونیم خونه دوستش؟ دیرت که نمیشه

این چه حرفیه ببخشید که مزاحمتون شدم

آرسام: چقدر تعارفی شدی تورفتی اونجا

روبه رها گفتم: چرا گریه میکرد

رها با تعجب گفت: چی کی کی؟



خودتون روبه اون راه نزنید ببخشید اما تصادفی وقتی باتلفن حرف میزدی صدات روشنیدم و وقتی اسم نگار رو آوردی کنجکاو شدم بدونم چه اتفاقی برایش افتاده

رها: چیزی نیست فقط شوهرش دکتره شب رو بیمارستان و نگار از تنهایی و تاریکی توشب میترسه

لبخند تلخی زدم و سرم روبه شیشه تکیه دادم به محض ایستادن ماشین چشمم روباز کردم

آرسام کمر بندش روباز کرد و گفت: رها رو برسونم اون ور خیابون و پیام و از خیابون رد شدن بعداده دقیقه نگار از آپارتمان خارج شد و رها رو بغل کرد خدای من چرا دوباره باید این حس رو داشته باشم بهش چران دیدنش از یادم نبردش چرا قلبم تند میزنه چرا این دوباره داغ شدم این یه حس خوب یاعشق نیسا این یه گناه مطلقه یه گناه

اگر میشد بی قلب زندگی کرد قلبم رواز توستینه بیرون میاوردم تا این عشق ممنوعه نابود شه امانمیشه

نفسم بند میاد وقتی انقدر زیاد سخته فاصله گرفتن از تو

به تو که فکر میکنم دیگه صبر نمیکنم سیرنمیشه نفس من از تو

من به این معروفم که بدعاشق میشم تو که میدونستی چرا موندی پیشم

اگه سرگردونی حالم رومیفهمی نه خواهش امداست بردار

واسه ی راه رفتن سمت دریا رفتم

من به جز توجه دلیلی دارم

هر کس نگام کنه عشقتو میبینه همه چیم مال توهه مگر که غیر از اینه

اولا "اون چشمات اگه پر توقعم آخه تو این دنیا چندان فر شکل توان

من به این معروفم که بدعاشق میشم تو که میدونستی چرا موندی پیشم



من نمیتونم نمیتونم

من باید برم اگه بمونم نمیتونم ازش دل بکنم بی هیچ کاری درماسین روباز کردم وبی توجه به  
آرسام که تازه داست این ورخیابون می اومد براتاکسی دست بلند کردم وبه طرف خونه رفتم

نگار

رها: آرتان که همیشه خونه بود شب چی شد که الان رفت؟

نمیدونم رها وزدم زیرگریه و تمام اتفاقات اخیر و برایش تعریف کردم

تلفن هاش، سردبودناش، کم توجهی هاش،

رها: بسه گریه نکن دیگه

رها: من فکر میکنم باردارم

ازرومبل پرید پایین و باجیغ گفت: چی؟ وای اگه باردار باشی که عالیه و دستش

روکشید و روشکم و گفت: این جوجه کوچولوی خاله میتونه مامان و باباش روبهم نزدیک کنه

زنگ دربه صدا دراومد از چشمی در نگاه کردم مش باقرنگهبان خونه بود در روباز کردم

سلام مش باقر

— سلام خانوم امروز براتون پست چی کارت دعوت آورده بود خونه نبودید بفرمایید

ممنون مش باقر لطف کردید

خواهش میکنم خانوم با اجازه

به سلامت

اومدم تو خونه وجعبه روباز کردم کارت عروسی بود



جشن نامزدی ب پنج شنبه همین هفته بود افسانه رادو عماد صفوی

رهانگاهی به کارت کرد و گفت: اِه کارت نامزدی افسانه است امیر به آرسام گفته بود

راستی میدونستی امیر امشب...

دستم رو جلودهنش گرفتم و دستش رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: ببین رهضربان قلبم رو ببین  
ببین چقدر تند میزنه قلب من نباید باشنیدن اسم یه مرد غریبه انقدر تند بزنه این خیانت خیانت من  
نمیخوام یه خیانتکار باشم

رهاگونه ام رو بوسید و گفت: باشه ببخشید عزیزم حالا پاشوزنگ بزن یه چیزی بیارن که مردم  
از گرسنگی

لبخند زدم و گفتم: باشه الان زنگ میزنم دو تا پیتزا بیارن

و سفارش دو تا پیتزا دادم پیتزاهامون رو با خنده و مسخره بازی های رها خوردیم

بعد از خوردن غذامون هر دو کنار هم خوابیدیم

صبح شده بود از خواب بلند شدم و رها رو کنارم ندیدم با تعجب دنبالش گشتم که دیدم تو آشپزخونه  
داره میزرو میچینه

رو بهش گفتم: دیوونه چرا صدام نکردی پیام با هم میزرو میچینیم

رها: تو باید استراحت کنی از این به بعد دست به سیاه و سفید نمیزنی جوجه ی خاله اذیت میشه

برو بابا حالا شاید اصلا آزمایش دادم هیچی نبود

- هست من حسش میکنم

خندیدم و گفتم: مگه توشکم توهه

- اصلا دلم میخواد به توجه وزد زیر خنده



بعد از رفتن رهادیگه غرورم رو کنار گذاشتم و واسه آرتان زنگ زدم

مشترک مورد نظر خاموش می باشد

با خم موبایلم روزمین گذاشتم و گفتم: کجایی آرتان کجایی؟

موبایلم زنگ خورد حدس زدم آرتانه امامهرشاد بود

مهرشاد: سلام خواهری معرفت

سلام مهرشاد جان خودتی بی معرفت چه خبرا؟

-سلامتی میخواستیم بیاییم بهت سر بزیم

آخ جون دلم برات تنگ شده بیا

-برانهار میاما؟

باشه

-چهار پنج تامهمون دارما

باشه بابا تو بیامهمونات رو هم بیار

باشه پس فعلا

فعلا

میخواستم برم جواب آزمایشم رو بگیرم اما معیب نداره بعدا "میرم

زنگ زدم سوپری و یه عالم سفارش خرت و پرت دادم و بعد از تحویل گرفتن خرت و پرتا خورشت  
بادمجان درست کردم و لواشکی از پلاستیک در آوردم و باولع خوردم دومی رو هم باز کردم یه بسته  
سفارش داده بودم





چهارمی روهم باز کردم که زنگ دربه صدادر اومد و دوز و دهمه چیزارو تو آشپزخونه انداختم  
و دررو باز کردم مهرشاد و نازنین و مامان و عمه همه رو بوسیدم و آوردمشون داخل

مامان: پس آرتان کجاست؟

بیمارستان کارداشت

بابا کجاست

-رفت بالاسر کارگرها

کارگرها؟

میخواهیم خونه رو عوض کنیم خونه جدید رویه کم تعمیر کردیم

آهان مبارک باشه مامانی

-سلامت باشی دخترم تو اسباب کشی این قاب رو پیدا کردم خیلی قشنگ نازنین گفت: مال توهه  
برات آوردمش

نگاهم به قاب نوشته ای افتاد که اونروز باچه ذوق و شوقی برای امیر خریده بودم

ساعت یک بود که بابا و آرتان اومدن و بابا گفت آرتان رو تو پله هادیده از خونه جدید تعریف  
میکرد بابا و ما هم گوش میدادیم

بعد از رفتن مامان اینادوباره حالم بد شدنشستم و به صحف ال ای دی خیره شدم

-نگار نگار

بله

کجایی تو



نگاهی به آرتان که لباس بیرون پوشیده بود گفتم: من همینجام و جایی نمیرم اما مثل اینکه تو عازم رفتنی

- تیکه میندازی؟ باید برم کار دارم

من نگفتم نرو به سلامت

از شیک کردنت هم معلومه جای خاصی میری

- په نه په بایبژامه برم

حالا چرا بالباس های مشکلی چون بهت میاد؟

- میشه بگی توجته؟

ادامه دادن بحث فایده ای نداشت پس به طرف اتاقمون رفتم

\*\*\*\*\*

امیر

موبایلم هی میرفت روویبره درش آوردم آرسام بود

الو

-الودیوونه کجارتی نمیگی نگران میشم

چشمام رو بهم فشار دادم و گفتم: اگه حتی پنج دقیقه دیگه میموندم نمیتونستم دل ازش بکنم

براهمین رفتم

-حالت خوبه

آره نزدیکای خونه هستم

-پس باشه چمدونت رو هم فردا برات میارم



باشه ممنون خداحافظ

-خداحافظ

واردخونه شدم اول مامان روبغل کردم وباباوارشیدالم واسه همه چی تنگ شده بودحتی شام خوشمزه خونه که دورهم خورده بشه

بعدازشام به اتاقم رفتم وقفلمش روبازکردم هنوزم عکس نگارقاب بودوکنارتختم ودرچشمایابیش کم کم غرق خواب شدم

نگار

ساعت ۹ بودکه شام خوردم ومسواک کردم حتی دیگه تنهاییم هم برام مهم نبودخیلی دلگیربودم ازرفتارآرتان کتاب رمانی که تازه گرفته بودم رومیخوندم که صدای دراومد وبعدازچنددقیقه آرتان بالای سرم بود

-سلام چطوری؟

-قهری؟

آشتی کن توقهرنمیکردی

موبایلش همون موقع زنگ خوردوازاتاق بیرون رفت ومنم کتابم رورومیزگذاشتم وچراغ روخاموش کردم وخوابیدم

صبح دوباره حالت تهوع داشتم وارددستشویی شدم همین که ازدستشویی بیرون اومدم آرتان بانگرانی گفت:چیزی شده؟

نگام روبهش دوختم مثل همیشه شیک وجذاب آماده سرکاررفتن بود

باصدایی که ازچاه درمیومدگفتم:مگه براشمامهمه توبروبه کارت برس

-امروزکه زودبیدارشدی برام صبحانه درست نمیکنی؟



چرا بشین الان میارم برات و وارد بالکن شدو چایی ساز روبه برق زدم و صبحانه مفصلی رو ترتیب دادم بعد از خوردن صبحانه آرتان راهی مطب شد و منم زود حاضر شدم تا جواب آزمایشم رو بگیرم پالتو آبی کوتاهی که تازه گرفته بودم روبه همراه شلووار مشکی مثل همیشه تنگ و شال مشکیم و کفش های اسپورت سورمه اییم کیف مشکی سورمه اییم رو برداشتم و موبایل و کارت عابربانکم رو برداشتم و یه کم آرایش کردم و از درخونه خارج شدم و دستم رو برای تاکسی بلند کردم و آدرس آزمایشگاه رو دادم قدم هام رو محکم و پراسترس برمیداشتم روبه خانومه گفتم: سلام بر اجواب آزمایشم اومدم

پرستار: اسمتون و دلیل آزمایش؟

نگار احمدی هستم آزمایش بارداری

-بفرمایید مبارکه

روصندلی نشستیم و به برگه آزمایشی نگاه کردم که به من خبر میداد دارم مادر میشم و یه موجود زنده درون منم چه خبری خوب تر از این چه حسی خوب تر از این

بلند شدم و از منشی یه وقت برادکتر زنان گرفتم و گفتم: وسط مریض میفرستتم داخل نیم ساعت نشسته بودم که صدام کرد

بلند شدم و وارد مطب دکتر شدم

دکتر: سلام دخترم خوش اومدی

سلام ممنونم

-خب دخترم مشکل چیه؟

برگه رونشونش دادم و گفتم: من آزمایش بارداری دادم مثبت میخواستم از سلامتی بچه ام مطمئن شم - خوب کاری دخترم بخواب رو تخت



خوابیدم و مایه ژل مانندی روشکم مالید و دستگاهی روروش گرفت و بعد از چند دقیقه صدای قلبی  
تو اتاق پیچید صدایم از هر چیزی تو دنیا خوش آواز تر بود

بعد از معاینات کامل دکتر گفت: خُب دخترم حال کوچولوت خیلی خوبه و در وضعیت عادیه مشکلی  
که نداری

بلندشدم و گفتم: به غیر از حالت تهوع مشکلی ندارم

-باشه پس برات یه قرص حالت تهوع وزینگ مینویسم برکه سونگرافی رو جلوم گرفت  
وگفت: خوش آمدی راستی مامان کوچولو تولدت مبارک

تولد من؟

-بله میخواستم ببینم چقدر سنت هست که دیدم تولدت

تشکر کردم و از اتاق خارج شدم و نگام به صفحه سیاه سفید سونگرافی افتاد با اینکه هیچ چیزیش  
شبهه بچه نبود اما بهترین عکس تو دنیا بود برای من باید این خبر خوب رو به آرتان هم میدادم اونم  
باید میفهمید که داره بابامیشه و از این فکر لبخندی رو لبام نشست و از در مانگاه خارج شدم  
و سوار تاکسی شدم و آدرس مطب آرتان رو دادم

-رسیدیم خانوم

نگام به ساختمون شیک و بلندی افتاد که تابلویادی روش بود و اسم آرتان هم توش قرار داشت

وارد ساختمون شدم و نگهبان جلو آمد و گفت: سلام خانوم سرمدی خیلی خوش اومدید

ممنون دکتر هستنشون

-بله هنوز نرفتن بیمارستان

چه خوب پس با اجازه تون

-به سلامت



خواستم سوار آسانسورشم که دختر جوانی از پشت کیفم رو کشید برگشتم و نگاهش کردم

دختر: شما همسر دکتر آرتان سرمدی هستید؟

بله چطور؟

بابغض آشکارگفت: میتونم وقتتون رو بگیرم

نگام به دختر سیاه پوشی افتاد که سیاه پوشیده بود و زیبایی دلفریبی داشت مخصوصاً چشم های

درشت طوسیش چشمام روشکم یه کم برآمده اش توقف کرد

از آسانسور بیرون اومدم و گفتم: بفرمایید حرفتون رو بنویسید

دختر: همیشه بریم رستوران روبرویی اینطوری نمیتونم بگم

کنکاو شدم و به همراه دختر به طرف رستوران رفتیم و سریکی از میزهارفتیم گارسون

اومد و گفت: سلام خوش اومدید چی میل دارید

دختر: قهوه

من: منم قهوه میخورم

گارسون رفت و روبه دختر گفتم: خُب میشنوم

دختر: مدت زیادی بود دنبالتون بودم امانتونستم بینمتون

اینطور که معلومه شما منو میشناسید اما متاسفانه یا خوشبختانه من شمارو نمیشناسم

دختر: نبایدم بشناسی اما آرتان میشناسه

از این که آرتان روبه اسم کوچیک صدا کرد عصبانی شدم و خواستم بلندشم که گفت: دوست

دختر شوهرت بودم



نشستم رو صندلیم و گفتم: که چی هرپسری میتونه قبل از ازدواجش دوست دختر داشته باشه  
گارسون قهوهامون رو روی میز گذاشت کمی از قهوه اش رومزه مزه کرد و گفت: درسته اما من یه  
دوست دختر معمولی نیستم من از همسرت باردارم اونم پنج ماهه

انگار که یه سطل آب یخ ریخته شد روی سرم و همه ی دنیا پیش چشمم تار شد

دختر: حدود پنج ماه با هم دوست بودیم و عاشقانه هم رومیخواستیم قرار بر این شد که  
بیادخواستگاریم اما پدر و مادرش بعد از دیدن من و وضع مالییم سرناسازگاری برداشتن و به بهونه  
هایی که من آفتاب مهتاب ندیده نیستم و از بچگی فقط یه مادر مریض داشتم که جای درس  
خوندن مثل خر کار کردم تا داروهایش رو جور کنم دختری که با تمام وجود کار کرد اما هیچ وقت نداشت  
کسی انگ بی آبرویی بهش بزنه او نابهونه آوردن که درس نخوندم و پدر و مادر درست و حسابی  
ندارم چند تا دختر بر آرتان در نظر گرفته بودن که یکیش تو از هر لحاظ از من سر بودید پول خونواده  
اصالت اما من چی میشدم این وسط

از آرتان خواستم تنهام نزاره چون من به جزم خونمون روناک و مادرم و آرتان کسی رونداشتم این  
وسط روناک به من و آرتان پیشنهاد کرد که صیغه کنیم و من باردار شم تا دیگه کسی نتونه  
مارو جدا کنه برای من ریسک بزرگی بود از کوچیکی میون این همه گرگ تونستم نجابت  
و دختر بودنم رو حفظ کنم و اگه آرتان بعد صیغه ولم میکرد نابود میشد وقتی آرتان موافقتش رو اعلام  
کرد با هم یه صیغه کردیم

گذشت و گذشت و همه ی خواستگاری هارویه جواری بهم میزد وقتی میرفت با دختره حرف بزنه  
دست به سرش میکرد و بهش میگفت که به اجبار پدر و مادرشه که اونجاست تا اینکه آخرین  
خواستگاری فرار سید اوون دختر تو بودی اون خواستگاری با همه خواستگاری هاشون فرق داشت  
و مادر و پدر آرتان به شما اجازه حرف زدن ندادن چون میدونستن آرتان تو رو هم با حرفاش فراری  
میده و همون شب انگشتر نامزدی رو دستت کردن وسط مراسم برایش زنگ زد و دوباره بهم  
امید داد که این مراسم مثل قبلیا منتفیه

اما...



وقتی تو مراسم کاری از پیش نمیره ومیبینه راهی نداره شب وقتی که به خونه برمیگردن سازرفتن  
میزنه وتمام وسایلش روجمع میکنه که پدرش مانع اون میشه ومادرش ازهوش میره

هنوزصداش تو گوشمه گریه های مردونه اش رویادمه فقط میگفت: سایه مادرم ....مادرم....اگه  
چیزیش بشه تقصیرمنه وبوق های ممتد

تاصبح رژه میرفتم ونگران بودم

صبح بعدازاینکه صبحانه مامان رودادم راهی آرایشگاه شدم (محل کارم آرایشگاهه )وهرچی به  
آرتان زنگ میزدم ریجت میکردتااینکه توراہ برگشت به خونه توماشینش دیدمش وبه طرفش  
رفتم حال مادرش بهترشده بودامامز یادصحت نمیکردودمغ بودواردیه رستوران شیک شدیم  
ودست تودست آرتان جلورفتیم همیشه آرزوی یه همچین جاهایی رفتن وچنین غذاهایی خوردن  
روداشتم بااینکه مثل خرکارمیکردم ازدوادرمون مامانم زیادنمیآوردم میدونی آرتان برای من مثل  
شاهزاده ی سواربراسبی بودکه نه تنهابابودن کنارش عشق روتجربه کرده بودم بلکه باتموم  
بدبختی هام وعقده هام خداحافظی میکردم

بعدازسفارش هامون آرتان پاکت سفیدی روروی میزگذاشت

باتعجب گفتم: این دیگه چیه؟

آرتان: ببین سایه من دوستدارم حتی بیشترازجونم امانمیتونم نمیتونم به پدرومادرم به کسی که  
این همه سال بزرگم کرده وزحمتم روکشیده کسی که باشیره وجودش سیرابم کرده بگذرم

به گریه افتادم وگفتم: منظورت چیه آرتان به همین راحتی ازم گذشتی؟

آرتان: دیشب که بدن سردمادرم روزمین افتادقول دادم اگه خوب شه دیگه تورو نخوام سخته ولی  
بایدبتونم فراموشت کنم

گریه ام شدت گرفت وگفتم: هیچ میفهمی چی میگی من بی تومیمیرم





آرتان هم چشماش شروع به باریدن کردن و پاکت رو تودستم گذاشت و گفت: منم بی توداغون میشم و این پاکت تموم پس انداز چندساله میتونی بایه عمل زندگی دخترونه ات روبرگردونی و بقیه پول هم مهریه صیغه ای که کردیم

-این یهنی چی آرتان داری منومیخری باچی پول هات همه ارزونی خودت من از مهریه مهتر رومیخواستم من از آرزوهای دخترنم و آبروم و تمام چیزی که تو این دنیا داشتیم دست نکشیدم به خاطر این پول های بی ارزش فهمیدی آقای دکتر و پول هارواز پاکت در آوردم و همش روجلوی نگاه های پراز تعجب آدم هایی که تورستوران بودن با چشم گریون بیرون زدم

خبر نامزدیتون دیوونه ام کرد و خبر از دواجتون مثل پتک توسرم کوبیده شدمن فقط آدرس مطب آرتان رو بلد بودم تو مطب هم باهم آشنا شده بودیم مادرم مریضی قلبی داشت و مریض آرتان بود از همون شب به بعد دیگه همدیگرو ندیدیم فقط پول هاروبه روناک داده بود تا بهم بده اما من یه ریالش هم خرج نکردم تا اینکه فهمیدم باردارم و اون وقت بود که به طور حتم بیچاره شدم یه دختر جوون بی کس و تنه اوبی شوهر حالاباردار بود

افتادم دنبال آرتان خط اش رو عوض کرده بود و آدرس مطب اش تغییر کرده بود بعد از پرس و جو و پیدا کردن شماره و مطب اش به سراغش رفتم

بهش گفتم: باردارم اما گفت: سقط اش کن گفتم نمیکنم

گفت فقط خر جشومیده و اسمش رو بهش میده در ضمن عقدم نمیکنه و به شرطی که هیچ کس نفهمه اسمش روبه بچه میده میگفت: نمیخواه ناراحتت کنه و من باسرافکنده گی به خونه برگشتم روناک تاقضیه رو فهمید چندمدتی مزاحم آرتان میشد و دائم تهدیدش میکرد که اگه عقدم نکنه به همه همه چیز و میگه و سر این مسائل باروناک دعوا و شد و اونم خیلی سریع از خونه رفت

و من بعد روناک فقط مادرم رو داشتم که اونم پریروز حالش بد شد و سریع به بیمارستان بردیمش و تموم کرد و حالا او دمدم نه به خاطر خودم و زندگی و آرزوهای سوختم نه به خاطر این بچه طفل معصوم برام یه کاری کنی تا آرتان بچه اشو بخواد من یه مهره ی سوختم و این بازی کردنم به خاطر بچه ام بچه ای که با وجود ۵ ماهه بودنش خیلی ضعیفه



حرفاش توسرم رژه میرفت واشکام صورتم روخیس کرده بودچرامن بایدباعث سوختن کاخ  
آرزوهای سایه باشم وروویرونه های زندگی اون زندگیم روبسازم باسرعت میدویدم وبه چندنفری  
تنه زدم فقط میدویدم وگریه میکردم

چرابااینکه سایه رودوستداشت یه بارکمترازگل بهم نگفت اماهیچ وقت هیچکدوممون به هم  
نگفتیم دوستدارم

الجبازیم باغرورم زندگی خودم وامیررووآرتان وسایه روفدای کردم لعنت به من

مردم همه باتعجب به من چشم دوخته بودن

توآخرین لحظه به یادجنین یک ماه ام افتادم وبی وقفه ایسادم اماایستادم همراه شدباجیغ  
لاستیک های ماشینی که باسرعت به طرفم اومد.....

نشستم روصندلیم وگفتم: که چی هرپسری میتونه قبل ازازدواجش دوست دخترداشته باشه  
گارسون قهوهامون روروی میزگذاشت کمی ازقهوه اش رومزه مزه کردوگفت:درسته امامن یه  
دوست دخترمعمولی نیستم من ازهمسرت باردارم اونم پنج ماهه

انگارکه یه سطل آب یخ ریخته شدروی سرم وهمه ی دنیاپیش چشمم تارشد

دختر:حدودپنج ماه باهم دوست بودیم وعاشقانه هم رومیخواستیم قراربراین شدکه  
بیادخواستگاریم اماپدرومادرش بعدازدیدن من ووضع مالیم سرناسازگاری برداشتن وبه بهونه  
هایی که من آفتاب مهتاب ندیده نیستم وازبچگی فقط یه مادرمریض داشتم که جای درس  
خوندن مثل خرکارکردم تاداروهاش روجورکنم دختری که باتمام وجودکارکرداماهیچ وقت نداشت  
کسی انگ بی آبرویی بهش بزنه اونابهونه آوردن که درس نخوندم وپدرومادردرست وحسابی  
ندارم چندتادختربرآرتان درنظرگرفته بودن که یکیش توازهرلحاظ ازمن سربودیدپول خونواده  
اصالت امامن چی میشدم این وسط

ازآرتان خواستم تنهام نزاره چون من به جزم خونمون روناک ومادرم وآرتان کسی رونداشتم این  
وسط روناک به من وآرتان پیشنهاکردکه صیغه کنیم ومن باردارشم تادیگه کسی نتونه



ماروجداکنه برای من ریسک بزرگی بوداز کوچیکی میون این همه گرگ تونستم نجابت  
ودختر بودنم روحفظ کنم واگه آرتان بعد صیغه ولم میگردنا بودم میشدوقتی آرتان موافقتش رواعلام  
کردباهم یه صیغه کردیم

گذشت وگذشت وهمه ی خواستگاری هارویه جوری بهم میزدوقتی میرفت بادختره حرف بزنه  
دست به سرش میگردوبهش میگفت که به اجبار پدرومادرشه که اونجاست تااینکه آخرین  
خواستگاری فرارسیدواون دخترتوبودی اون خواستگاری باهمه خواستگاری هاشون فرق داشت  
ومادروپدر آرتان به شما اجازه حرف زدن ندادن چون میدونستن آرتان توروهم باحرفاش فراری  
میده وهمون شب انگشترنامزدی رودستت کردن وسط مراسم براش زنگ زدم ودوباره بهم  
امیددادکه این مراسم مثل قبلیماننتفیه

اما...

وقتی تومراسم کاری ازپیش نمیره ومیبینه راهی نداره شب وقتی که به خونه برمیگردن سازرفتن  
میزنه وتمام وسایلش روجمع میکنه که پدرش مانع اون میشه ومادرش ازهوش میره  
هنوزصداش توگوشمه گریه های مردونه اش رویادمه فقط میگفت:سایه مادرم....مادرم....اگه  
چیزیش بشه تقصیرمنه وبوق های ممتد

تاصبح رژه میرفتم ونگران بودم

صبح بعدازاینکه صبحانه مامان رودادم راهی آرایشگاه شدم (محل کارم آرایشگاهه) وهرچی به  
آرتان زنگ میزدم ریجت میگردتااینکه توراه برگشت به خونه توماشینش دیدمش وبه طرفش  
رفتم حال مادرش بهترشده بودامازیاد صحبت نمیکردودمغ بودواردیه رستوران شیک شدیم  
ودست تودست آرتان جلورفتیم همیشه آرزوی یه همچین جاهایی رفتن وچنین غذاهایی خوردن  
روداشتم بااینکه مثل خرکارمیکردم ازدوادرمون ممانم زیادنمیاوردم میدونی آرتان برای من مثل  
شاهزاده ی سواربراسبی بودکه نه تنها بابودن کنارش عشق روتجربه کرده بودم بلکه باتموم  
بدبختی هام وعقد ههام خداحافظی میکردم

بعداز سفارش هامون آرتان پاکت سفیدی روروی میز گذاشت



باتعجب گفتم: این دیگه چیه؟

آرتان: ببین سایه من دوستدارم حتی بیشتر از جونم امانمیتونم نمیتونم به پدر و مادرم به کسی که این همه سال بزرگم کرده و زحمتم رو کشیده کسی که باشیره وجودش سیرابم کرده بگذرم

به گریه افتادم و گفتم: منظورت چیه آرتان به همین راحتی ازم گذشتی؟

آرتان: دیشب که بدن سردمادرم روزمین افتاد قول دادم اگه خوب شه دیگه تو رو نخوام سخته ولی باید بتونم فراموش کنم

گریه ام شدت گرفت و گفتم: هیچ میفهمی چی میگم من بی تو میمیرم

آرتان هم چشمش شروع به باریدن کردن و پاکت رو تو دستم گذاشت و گفت: منم بی تو داغون میشم و این پاکت تموم پس انداز چند ساله میتونی بایه عمل زندگی دختر و نه ات رو برگردونی و بقیه پول هم مهریه صیغه ای که کردیم

- این یهنی چی آرتان داری منو میخری باچی با پول هات همه ارزونی خودت من از مهریه مهتر رومیخواستم من از آرزوهای دختر و نه و آبروم و تمام چیزی که تو این دنیا داشتی دست نکشیدم به خاطر این پول های بی ارزش فهمیدی آقای دکتر و پول هارو از پاکت در آوردم و همش روجلوی نگاه های پراز تعجب آدم هایی که تو رستوران بودن با چشم گریون بیرون زدم

خبر نامزدیتون دیوونه ام کرد و خبر از دو اجتون مثل پتک تو سرم کوبیده شدمن فقط آدرس مطب آرتان رو بلد بودم تو مطب هم باهم آشنا شده بودیم مادرم مریضی قلبی داشت و مریض آرتان بود از همون شب به بعد دیگه همدیگرو ندیدیم فقط پول هارو به روناک داده بود تا بهم بده اما من یه ریالش هم خرج نکردم تا اینکه فهمیدم بار دارم و اون وقت بود که به طور حتم بیچاره شدم یه دختر جوون بی کس و تنه اوبی شوهر حالا بار دار بود

افتادم دنبال آرتان خط اش رو عوض کرده بود و آدرس مطب اش تغییر کرده بود بعد از پرس و جو و پیدا کردن شماره و مطب اش به سراغش رفتم

بهش گفتم: بار دارم اما گفت: سقط اش کن گفتم نمیکنم



گفت فقط خرچشومیده واسمش روبهش میده درضمن عقدم نمیکنه وبه شرطی که هیچ کس نفهمه اسمش روبه بچه میده میگفت: نمیخواد ناراحت کنه ومن باسرافکندهگی به خونه برگشتم روناک تاقضیه روفهمید چندمدتی مزاحم آرتان میشدو دایم تهدیدش میکرد که اگه عقدم نکنه به همه همه چیزومیگه وسراین مسائل باروناک دعوا شدواونم خیلی سریع ازخونه رفت

ومن بعدروناک فقط مادرم روداشتم که اونم پیروزحالش بدشدوسریع به بیمارستان بردیمش وتموم کردو حال او مدم نه به خاطر خودم وزندگیم وآرزوهای سوختم نه به خاطر این بچه طفل معصوم برام یه کاری کنی تا آرتان بچه اشوبخواد من یه مهره ی سوختم واین بازی کردنم به خاطر بچه ام بچه ای که باوجود ۵ ماهه بودنش خیلی ضعیفه

حرفاش توسرم رژه میرفت واشکام صورتم روخیس کرده بودچرا من باید باعث سوختن کاخ آرزوهای سایه باشم وروویرونه های زندگی اون زندگیم روبسازم باسرعت میدویدم وبه چند نفری تنه زدم فقط میدویدم وگریه میکردم

چرا با اینکه سایه رودوستداشت یه بار کمتر از گل بهم نگفت اما هیچ وقت هیچکدوممون به هم نگفتیم دوستدارم

الجبازیم باغرورم زندگی خودم وامیرروو آرتان وسایه روفدای کردم لعنت به من

مردم همه باتعجب به من چشم دوخته بودن

تو آخرین لحظه به یاد جنین یک ماه ام افتادم وبی وقفه ایسادم اما ایستادم همراه شد باجیغ لاستیک های ماشینی که باسرعت به طرفم اومد.....

امیر

کیان به همه خبر داده بود که برگشتم وقرار بود به پاتوق همیشگیمون باغ بهشت بریم تیپ اسپرت دودی جذب زدم ویه کت اسپرت چرم هم برداشتم تا اگه هواسر دشد بیوشم

مامان تانگاهش به من افتاد بادلخوری گفت: کجاشال وکلاه کردی هنوز نیومده؟



گونه اش روبوسیدم وگفتم: این کیان ورپریده قول قرارتنظیم کرده بارشیاشماهم تشریف  
میاریدبریم

نه عزیزم بروبه سلامت خوش بگذره

ممنون پس با اجازه

یکی ازماشینای جدیدی که تازه باباگرفته بودرونگاه کردم یه بنزجدیده کوپه بودبه رنگ  
قرمز عروسکی بودبرخودش تصمیم گرفتم امروزروبااین باشم وروشنش کردم  
وباسرعت زیادی به طرف خونه کیان اینارفتم وبعدازیه تک زنگ بالاخره بایه دختره سبزه  
امابانمک بیرون اومدپیاده شدیم وهم روبغل کردیم وروبه دختره گفتم: سلام من امیرهستم  
ازآشناییتون خوشبختم

دخترلبخندملیحی زدوگفت: ممنون آقاامیرمن ستاره هستم وازآشناییتون خوشبختم

کیان: منم ازآشنایی بااین عروسک خوشبختم کلیدش رو ردکن بیاد

کلیدروبهش دادم وهرسه سوارشدیم

بالاخره به باغ بهشت رسیدیم وهرسه پیاده شدیم

کیان: وای که من میمیرم واسه اینجا

ستاره: کیان منوبیشتر دوستداری یا اینجا

کیان سرش رویه کمی خاروندوگفت: چیزی که زیاده دخترولی باغ بهشت تکه وپابه فرارگذاشت  
وستاره به دنبالش به اون دوتامیخندیدم که رسیدم به بچه ها

چندتاپتوکناراستخر وزیردرخت هایپهن کرده بودن واکثرپسر دخترای فامیل ودوستاهم بودن

کیانازدست ستاره نجات پیدا کرده بودکنارم اومدوگفت: امیراشکالی نداره دوستم رودعوت کنم؟

نه چه اشکالی داره دعوت کن



کیان: وایاااااای ستاره داره میاد و دوباره پابه فرار گذاشت

آرسام و رهارواز دور دیدم براشون دست تکون دادم

آرسام: سلام چه جای قشنگی

رها: سلام

سلام خوش اومدید

آرسام: فقط والبیال تو این هوای خوب کیف میده

آره پس من برم لباس ورزشیم رو بپوشم

آرسام: منم میام

لباس ورزشی سفید مشکی رو پوشیدم و توپ والبیالم رو پایین بردم و گفتم: خُب کی میاد بازی اولین

نفر داوطلب باعث شد به طرف صدا برگردم و روژین رو ببینم

تو این جا چیکار میکنی روژین

روژین: چیه پسر عمه دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت جرمه؟

نه جرم نیست و شروع به یارکشی کردیم

ومن و کیان و آرسام و ستاره و گیسو و اوشیا که تازه با افسانه و عماد اومده بودن و گروه بعدی روژین

و عماد و سعید و افسانه و دو تا دیگه از بچه ها

لحظه های حساس بازی بود و ساعت ۱۲ که همه گفتن: بعد از نهار بازی کنیم و بازی رو موکول کردن به

عصر

کیان: مهمون هام رسیدن و نگاهش رو دنبال کردم و به یه دختر و پسر رسیدم که به طرف ما میومدن

بلندشدم و سلام کردم و خوش آمدگفتم



پسره: سلام شما باید آقا امیر معروف باشید

بله درسته من امیر هستم

من مانی پناهی هستم از دعوتتون ممنونم باغ خیلی زیبایی دارید

ممنونم

دختره: من ونوس سرمدی هستم آقا امیر از آشناییتون خوشبختم

ممنون و توفکر رفتم سرمدی سرمدی خیلی برام آشنا بود اما به یاد نمی آوردم کجاشنیدم

ونوس: اه ونوس بین این دوست نگار رهانیست

مغزم شروع به کار کردن کردورسیدم به کارت نامزدی نگار... آرتان سرمدی ونسبتی که بین اون

ودختره است ای خدا چرا هرچی که سرراهم قرار میگیره باید به ربطی به نگار داشته باشه؟

مانی: آره خودشونن وبه طرف آرسام ورهارفتن وباهم احوال پرسى کردن وهمه مشغول

نهار خوردن شدید وبعدنهار هرکسى يه درف لم دادم و دراز کشیدمن ومانى و آرسام وکیان وعمادهم

پیش هم دراز کشیدیم

کیان: موافقید عصر بریم استخر

آرسام: من....

حرف آرسام بادیدن قیافه پریشون وحشت زده ی ونوس ساکت شد

ونوس: وای..... مانی پاشوپاشو بریم که بیچاره شدیم

مانی: چى شده ونوس اتفاقى افتاده؟

رها: نمیدونم چش شد تلفنش زنگ خورد و بعد از حرف زدن به گریه افتاد و شروع کرد به دويدن

مانی: کسى طوریش شده ونوس؟





ونوس:ن...گار

رها:نگارچی ونوس مُردیم دختر بگودیگه

ونوس:نگار....تصادف کرده و تو کماست باید همین الان برگردیم

نگار.....

چرا نگار من.....

نه اون مال من نبود.....

اما چرا اون.....

مانی:بلندشو بریم ونوس

رها هم زد زیر گریه و باهق هق گفت:بچه اش چی؟

ونوس هم زد و افسانه و ستاره سعی میکردن آرومشون کنن

مانی و ونوس خیلی زود راهی شدن رها هم همراهشون رفت

سرم روروی زانو هام قرار دادم و گفتم:خدایا اینا چه امتحان های سختی تو که نخواستی سهم هم  
شیم حداقل بزار بمونه و بادوبه طرف ماشینم رفتم و خواستم سوار شم که آرسام دستم رو گرفت  
و خودش جام نشست

از رها آدرس بیمارستان رو پرسید و با سرعت زیادی خیلی زود رسیدیم خواستم پیاده شم که آرسام  
دستم رو گرفت و گفت:امیر میدونم سخته عشقت روروتخت بیمارستان دیدن و دم نزن سخته  
اما خودت رونگه دار نمیتونی که جلو خونواده اش و خونواده شوهرش بری بگی عشقمه با این حال  
روزت نرو اول یه آب بزن صورتت بعد بریم داخل



حرف های آرسام رو قبول کردم و بعد از شستن صورتم از پرستار سوال کردیم و به راهرویی رسیدیم  
 که مادر نگار توراهروبی تابی میکر دو پد رنگار آروم اشک میریخت و بقیه هم یاگریه میکردن  
 یادعامیکردن دکتر از اتاق عمل خارج شد و همه به طرفش دوید  
 دکتر: باید بگم متاسفانه دخترتون تو کماست اما تونستم جلو خونریزیش رو بگیریم و جنینش سقط  
 شده و در این مورد بهتره با دکتر زنان صحبت کنید فعلا دعا کنید کار دیگه ای از ما برنمیداد

---

این یعنی شکستن واقعی من نباون چشمای آبی نبود دنیای منه

(مچکرم مهدیس جون نظر لطفته و ممنون از نظرهای بقیه برویچ رمان های عاشقانه)

امیر

پرستار: خانوم ها و آقایون لطفا تشریف ببرید بیرون عمل مریضتون انجام شده و منتقل میشه به یه  
 اتاق دیگه

مهرشاد مشتش رو رو دیوار زد و گفت: چرا باید روز تولدش اینطوری شه چرا باید همون روزی که میفهمه  
 بارداره چرا امروز به حق هق افتاد

مانی زیر بغلش رو گرفت و دلداریش میداد

اما مهرشاد حالیش نبود

نمیرم نمیرم من تازه میخواستم دایی بشم



همه شروع کردن به از نوگریه کردن که پرستار همه رو بیرون کرد از بیمارستان بیرون اومدم

آرسام: کجا میری؟؟

ممنون آرسام که مراقبمی امامیخوام تنها باشم و راه بی انتهای خیابون رو پیش گرفتم و قطرهای اشکم سرازیر میشدن هوا کم کم تاریک شد و پاهام ناتوان

صدایی از یه خونه میومد صدای آهنگ قشنگی بود به دلم نشست و بهش گوش سپردم

بخش واسه تو کاری نداره

بخش دستم رو بگیر دوباره

داره از چشمام بارون میباره

خدا

بازم گره کارم رو باز کن

بیازندگیم رو روبراه کن

مته همیشه به من نگاه کن

خدا

بخش واسه تو کاری نداره

بخش دستم رو بگیر دوباره

بین داره از چشمام بارون میباره

خدا

من تنها و غریب تو لحظه های بی کسی



میدونم که آخرش خودت به دادم میرسی

منوازمین میگیری میبری سمت خودت

انقدره حرف تو دلم هست که میخوام بگم بهت

بخشش

اشکام رو بادستم پاک کردم و روبه آسمون آبی شب گفتم: خدایا اونوبه من بخش من اون

روز تو میخوام خداو تو مسجدی که دیدم وارد شدم و دست نماز گرفتم و مشغول نماز شدم

و بعد از نماز راهی بیمارستان شدم

بیمارستان از صبح خلوت تر بود بعد از پرسیدن از پرستار خواستم به اتاقی که نگار توش بستری بودم

برم که پرستار گفت: کجا آقا مریض شما فعلا تو کماست و به همراه نیاز نداره برگردید منزل به بقیه هم

همینو گفتم

بالتماس بهش گفتم: تو رو خدا فقط پنج دقیقه خواهش میکنم

پریتار نگاه ترحم آنیزی بهم کرد و گفت: باشه لباس مخصوص بپوش فقط پنج دقیقه ببینش

دنبال پرستار رفتم و بعد از آمادگی لازم وارد اتاق شدم

نگارم عشقم نفسم رویه تخت افتاده بود و حیاطش وابسته به چند تا دستگاہ بود چقدر این صحنه

واسه یه عاشق سوزناکه

خواستم دستاش رو بگیرم که به خودم نهیب دادم اون به کس دیگه ای تعلق داره و با حق

گفتم: نگار پاشو چون من پاشو پاشو چشمای قشنگت رو باز کن بازم بهم سیلی بزن باز ترکم کن ولی

نرو تو رو خدا نرو

من بی تو تنهاترین آدم دنیا میشم میفهمی نرو التماس میکنم نرو

## وازاتاق خارج شدم

تاصبح توراهرو بیمارستان چشم انتظاریه عکس العمل کوچولو از طرف نگار بودم اما دریغ از یه حرکت کوچیک هیچی نزدیکای صبح بود که چشمام سیاهی رفت و خواستم بیافتم روزمین که یه نفر دسمنم رو گرفت و گفت: حالتون خوبه آقا؟

نگام روبه صاحب صدا دوختم آرتان بود

ممنون خوبم

آرتان کنارم رو صندلی نشست و گفت: معلومه توهم مثل من تمام شب رو بیدار بودی مریضت تو کماست؟

آره

-چه نسبتی باهش داری

عشقمه

دستی تو موهای قهواییش کشید و گفت: خداهم عشق تو رو وهم همسر منو بر گردونه همسر منم تو کماست با عشق از دواج نکردیم با اصرار خونواده هامون بود اما مثل فرشته ها بود تو چند ماه زندگی من چیزی برام کم نداشت فقط این او اخر به خاطر بار داریش کمی بی حال شده بود وزد زیر گریه و گفت: امروز اومده بود این خبر رو بهم بده نزدیکای مطبم تصادف کرده بود ماشینه که بهش زده بود نامرد فرار کرده خیلی میترسم اون هنوز خیلی جوونه

و هر دو با گریه هم رو بغل کردیم

اذان صبح به گوشم رسید و اشکام رو پاک کردم و گفتم: درمون همه ی دردها پیش خداست دردت رو پیش طبیب اصلی ببر و به طرف نمازخونه بیمارستان راه افتادم

مدتی گذشت و نگار بازم به هوش نیومد روزای زیادی آرتان رو میدیدم و تا حدودهایی از زندگی هم خبر داشتیم از عشقی که براش نجنگیده بود از پسر بچه ی پنج ماهش رو



صدایی باعث شد چشمم روباز کنم نازنین خواهرنگار رودیدم

نازنین: تو اینجای کار میکنی هان؟ باچه رویی اومد یا اینجا

بلندشدم و گفتم: چی شده مگه؟

نازنین: هروقت میاییم به طرف بیمارستانی فکر نمیکنی به وقت یه نفر شک میکنه وزندگی خواهرم  
رو خراب میکنی؟

من کاری نمیکنم که لطمه ای به زندگی نگارواردشه نازنین خانوم

نازنین: اون داره بامرگ دست و پنجه نرم میکنه حتما خوشحالی نه؟

چرا باید خوشحال باشم فکر میکنی آسونه عشقت روتخت بیمارستان باشه و دم نزن از بچگی کردن  
تو گوشمون که مردگریه نمیکنه اما من میگم اینطور نیست مردم احساس داره عاشق میشه  
تا کجا مرد باید بریزه تو خودش فکر میکنی آسونه کسی که میخواستم خانوم خونه ام و مادر بچه ام  
باشه خانوم خونه کس دیگه ای باشه و مادر بچه ی دیگری؟ فقط یه سوال چرا منو فراموش  
کرد چرا با آرتان ازدواج کرد

نازنین: از اول ماجرای فهمیدن پدر و مادرش و پشیمون شدن نگار توشب خواستگاری وهمه وهمه  
رو تعریف کرد و هر دو اشک میریختیم

- خانوم، آفا

هر دو سرمون روبه سمت پرستار برگردوندیم

نازنین: بله

شما خانواده نگار احمدی هستید

بله

پرستار: ....



(اینجاش رو حدس بزنی تافرداشب)

امیر

پرستار: چشمتون روشن مریضتون بهوش اومده

هر دو لال شدیم از خوشحالی و به طرف اتاق نگار دویدیم که پرستار که از خوشحالی مابه وجد اومده

بود گفت: انتقالش کردن به بخش برید اونجا و ما مسیرمون رو عوض کردیم و بعد از سوال پرسیدن

از پرستار هار رسیدیم در اتاق نگار و دکتر بیرون اومد

نازنین: دکت.. رحال خواهرم چطوره؟

نیم ساعته به هوش اومده و حافظه اش مشکلی نداره

دکتر بعدی از اتاق اومد بیرون و نسخه ای دستمون داد و گفت: دل درد سرگیجه و سردرد حالت تهوع

طبیعیه

ممنون دکتر

نازنین: دکتر خواهرم حالش خوبه؟

دکتر: این نسخه رو بگیر و دوهر دو تون بیاید پیشم یه موضوعیه که حالاکه وضعیت روحی هم

شما و هم مریضتون باید بهتون بگم و هر دوه دنبال دکتر راه افتادیم

دکتر اشاره کرد بشینیم دل تو دلم نبود یعنی چی میخواست بگه؟؟؟

دکتر: راستش حال مریضتون خیلی بد بود همراه با عملی که روی سرش انجام داده شد ما هم یه عمل

دیگه انجام دادیم که خونریزی رو قطع کنیم اما... باعث یه بهران دیگه شد

با دستم صورتم رو پوشوندم و گفتم: چه بهرانی دکتر؟؟

- شاید دیگه خواهرتون نتونه باردار شه

.....



نیلوفر شروع کرده گریه کردن و منم اشک هام رو پاک کردم و کمک نازنین کردم از اتاق خارج شه

روبه نازنین گفتم: ناشکری نکن نازنین

برگشت خواهرت یه معجزه است اون الان حالش بدتره من و توهه اون حتما تا حالا متوجه شده که

تو تصادف بچه اش رو از دست داده

نازنین: آره باید دلداریش بدم و هر دو به طرف اتاق اش رفتیم

پرستار در حال تنظیم سرم بود نازنین زود جلورفت و نگار رو بغل کرد تازه فهمیدم کنار لبش

و روضورتش هم کمی خراشیده شده اما بازم اون چشمای آبی آرامش روبه رگ های بدنم هدیه کرد

نازنین از بغل نگار اومد بیرون و گفت: به مامان اینا یادم رفت بگم من الان میام و به سرعت بیرون رفت

از اتاق

سلام خوشحالم که حالت خوبه نگار

نگاه آیش رو با سکوت تو نگام دوختن روبه آسمون زمزمه وار گفتم: شکر خدا

نگار: چیه تو اینجایی میخوای اومده بودی با چشم های خودت ببینی که دارم میمیرم اما حالا که

نمردم برو

هرچی بگی حق داری نگار ابرامن مهم بودنته که تو الان هستی حالا با خیال راحت میرم مواظب

خودت باش خدا حافظ و از اتاق بیرون رفتم و روبه نازنین گفتم: آگه کمکی از دستم بر بیاد خوشحال

میشم فعلا با اجازه

نازنین: بابت رفتار بد امروزم عذر میخوام و ممنونم که موقع به هوش اومدن نگار کنارمون بودین

وبابی میلی از پله های پایین رفتم

ماشین رو روشن کردم و صدای ضبط روتاته زیاد کردم



آهنگ غمگینی پخش میشد و گفتم: آااااااااااره منم مثل زلیخا اگه محکوم باشه فقط ازدور به یوسف نگاه کنم اگه یه عمر در انتظارش بشینم اما میمونم منتظرش میمونم عاشقش میمونم و مسفق ماشین روباز کردم و بلند داد زدم دوشش دارم دوشش دارم خدایا شکر ت خدایا شکر ت

بارون تندی گرفت

آخه آخرای زمستون بود سرعتم رو بالاتر کردم و خواستم هر چه زودترین خبر خوب روبه افسانه وار شیا بگم افسانه که ماجرا رو خیلی وقت بود میدونست ارشیا هم که از اون روز رفتن یهویی من از زیر زبون کیان کشیده بود

\*\*\*\*\*

نگار

برگردن و نرو

نوری که من روبه خودش فراخونده بود نا پدید شد

صدای هق هق مردونه ای میومد و میگفت: نرو

به یک باره از اون جا خارج شدم

سردرد داشتم نمیتونستم چشمم رو باز کنم پلکام سنگین بود و به سختی دستم رو تکون دادم یه

نفر دکترو صدا زد

\*دکتر دکتر\*

دو تا دکتر بالای سرم اومدن و سعی کردن هوشیاریم رو بسنجن

ویه عالمه سوال پرسیدن و معاینه کردن روبه خانومه گفتم: بچه ام و دستن رو روی شکمم گذاشتم

دکتر: آروم باش دخترم متاسفانه سقط شد



اشکام بی محابا و صورتی فرودمی اومدند و آروم نمیشدم باخودم گفتم: آره سقط شدن اون موجود کوچولویه حکمتی داره و اونم جدایی من و آرتانه باید زندگی و بیرونه سایه رو آباد کنم نمیتونم دیگه .....

فکر کردم به اون حق مردونه اون کی بود که جلورفتنم رو گرفت تولحظه آخر؟؟

درباز شد و نازنین تو بغلم جای گرفت پشت سرش امیر بود هنوزم بادیدنش ضربان قلبم بالامیره چشمای عسلیش قرمز و صورتش اصلاح نکرده و نامرتب

نازنین: من برم به مامان اینا خبر بدم و پیام وبه سرعت خارج شد

-سلام خوشحالم که حالت خوبه نگار

حالا فهمیدم که اون حق مردونه واسه کی بود اون کی که نداشت برم کی بود یعنی امیر هنوز دوستم داشت یعنی اونم مثل من فراموشش نشده

به خودم نهیب زدم اون باید فراموش کنه امیر لایق بهتریناست تو باید ناامیدش کنی باید برگردی بغضم رو فرودادم و گفتم: چیه تو اینجایی میخوای اومدی با چشمای خودت ببینی که میمیرم حالا که دیدی مردم پس برو

نگاه غمگینش روازم گرفت و گفت: مهم بودنته که الان هستی پس من میرم مواظب خودت باش خداحافظ و اشکام بدرقه راهش شد

نازنین وارد اتاق شد و گفت: چی شده نگار چرا گریه میکنی؟

چیزی نیست نازی دلم گرفته

نگار

وقت ملاقات شد و بابا و مامان و عمه و مهربان و مسعود و همسرش وارد شدن تک تکشون رو بغل کردم تو این یکی دوماه که ندیده بودمشون یه عالمه دلتگشون بودم آرتان هم پشت سرشون بایه دسته گل اومد داخل و گفت: سلام



سلام آرتان

آرتان: خداروشکر که برگشتی خیلی سخت بودنبودنت

مانی و ونوس و مهران و عمه آرتان و خاله سارگل و سارا سعید و ویدا و پدر جون و مادر جون

هر کس یه چیزی میگفت و از وقتی میگفت و میپرسید که تو کما بودم که پدر جون باتک سرفه ای که کرد ساکت شدن

پدر جون: خُب عروس گلم حالا که خوب شدی صد هزار بار شکر چون این چند وقته برای ما خیلی سخت بود همه بهت عادت کرده بودیم

قبل از اینکه کسی چیزی بگه گفت: ممنون پدر جون اما حال من خیلی بهتر از دخترای بی پناهی مثل سایه است

رنگ پدر جون و بقیه اعضای خانواده آرتان به جز خاله سارگل پرید

پدر جون من به شما گفتم پدر جون چون به مهر بونی پدر تون حتی یه لحظه هم شک نکردم چرا این مهر بونی رو برای یه دختری مثل سایه که مزه محبت پدرانه رو خیلی کم چشیده نکردید چرا سایه رو نخواستید و زندگی پسر تون رو نابود کردید چرا ایش عشقش رو تودلش خاموش کردید و زدم زیر گریه

چرا.....

چرا با خود خواهی هاتون همه چیز رو بهم ریختید

بابا سرم داد زد و گفت: مودب باش نگار

پدر جون مداخله کرد و گفت: بزار حرفش رو بزنه نادراین حقه نگاره

اون دختر تنه است یه دل از یه عشق سوخته داره چرا تنهاتگیه گاه و حامیش روازش گرفتید؟ یه دختر قلبش از شیشه است نه آهن وقتی یه نفر تموم احساساتش رو بی رحمانه له کنه اون شیشه



شکسته های قلبش دیگه نمیتونه به حالت اولش برگرده نمیتونه — هرچی که بخواد بشه  
وزمان بگذره فقط دستی رو که بخواد به قلبش، دست بزنه زخمی میکنه

مادر جون: این حرفا چیه میزنی عزیزم

لبخند تلخی زدم و گفتم: این حرفا همش واقعیه واقعیت زندگی من و آرتان دیگه تموم شد اما تورو به  
خدا خوشبختی پسر تون روازش نگیرید اون نه کنار من ونه کنار هیچکس، دیگه ای جز سایه  
خوشبخت نمیشه

اون روز خانواده سرمدی باناراحتی و خانواده خودم با ترحم و پدرم با عصبانیت آخرین نفرات آرتان  
و مامان بودن مامان یه بهونه آورد و خارج شد از اتاق

آرتان: متاسفم نگار متاسفم نمیخواستم آسیب ببینی نمیخواستم به اینجا برسیم

چشمای اشکیش رو تو چشمام دوخت و رودوزانوش روزمین پایین تخت نشست

آرتان: روز اولی که دیدمت ازت متنفر شدم توداشتی دیواری بین من و سایه میساختی بی اونکه  
بدونی

خواستم همون موقع همه چیز رو بهت بگم اما بهم اجازه ندادن باهات صحبت کنم و نقشه ام  
رو خراب کردن

مامان با اون انگشتری که دستت کرد آب پاکی رو روی تموم نقشه هام ریخت تا رسیدم خونه شال  
و کلاه کردم که برم بابا جلوم و ایساده و گفتم: ازارت محرومت میکنم و هزار تا تهدید دیگه

اما من نمیخواستم زندگی بدون عشق و بدون سایه و در کنار کس دیگه ای روداشته باشم

پس مقاومت کردم و خواستم از در خارج شم که بدن سرد مادرم روموزائیک های کف خونه افتاد.....

اون موقع یه پسر بزرگ نبودم یه دکتر مملکت نبودم من فقط پسر بچه پنج ساله ای بودم که  
مادرش رومیخواست و دنیای کودکش از ترس از دست دادن مادرش آوار شده بود



قول دادم اگه مادرم حالش خوب شه بی کم وکاست به حرفش باشم

چشمای معصومت زیبایی هات ومهربونی هات گفتم میتونم بهت محبت کنم وبه تدریج عاشق هم باشیم امانشدعشق به تدریج به وجودنیومد

بعداز ازدواجمون فهمیدم سایه بارداره ازداشتن اون موجود کوچولووعکس سونوگرافیش غرغ شادی شدم امانمیخواستم فرشته مهربونی مثل تواینطوری زمین بخوره بااینکه هم بچه وهم سایه روعاشقانه میپرستیدم گفتم:نمیخوامشون آخربی رحمی بوداما....نمیتونستم که هر دو تون روراضی نگه دارم منوببخش درحق تووزندگیت ظلم کردنم نگار

اشکام روپاک کردم وگفتم:آرتان من ازت کدامیشم خیلی زودپسرت خیلی ضعیفه بهت نیازداره باتموم مخالفت هاومشکلات همراه پسرت وهمسرت باش توهم منوببخش به خاطرلج بازی باکسی که دوستش داشتی خواستم زندگیم روتباه کنم اما تواین داستان هممون تباه شدیم امخداشاهده توزندگیمون تااونجاکه تونستم حتی توفکروخبالم هم بهت خیانت نکردم

آرتان:امیدوارم خداپاداش این مهربونیات روبده نگارتویه فرشته ای ممنون که پسر م رو بهم بخشیدی ممنونم.....

بعداز چندروزبترشدم ومرخص از مهرشادخواستم برام یه وکیل بگیره وتوکوتاه ترین زمان ممکن به طور توافقی از آرتان جداشم واین شدپایان زندگی من و آرتان وسرآغازاتفاقات خوب وبدزندگی من به خونه جدید پدرم

(منتظر نظرها تونیم مرسی Mf)

نگار

آخرای اسفندماه بودیم که به طور توافقی از آرتان طلاق گرفتیم وبااصرارهای زیادش چیزی از مهرم رونخواستم

پدرم از شرکت سرمدی استفادادویه لوازم خانگی راه انداخت ومشغول به کارشد



سایه و آرتان هم منتظر به دنیا آمدن پسر کوچولو شون هستن اما هنوزم خانواده سرمدی سایه روبه عنوان عروسشون قبول نکردن

ورها و آرسام در حول و ولای تدارکات ازدواجشون هستن

مامان: نگار... نگار زود باش دیگه مادر سال تحویل شد زود از تخت بلندشدم و سر سفره یاسی هفت سین نشسته ام پدر در حال شمردن پول و مامان در حال خوندن قرآن و من و نازنین هم بالبخند به سفره زل زده بودیم

صدای شلیک گلوله و بعدش سال نوبارک

همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم

و عید رو تبریک گفتیم به هم و آماده شدیم بریم عید دیدنی خونه عمه

عروسی رها و آرسام ۱۱ فروردین بود

بالاخره روز عروسی فرار سید استرس داشتم از دیدن کسی که تو تمام موقعیت هالزش دوری کردم ساعت ۳ بعد از ظهر بود که به همراه مامان و نازنین به آرایشگاه رفتیم

اول مامان حاضر شد و بعد من

از آرایشگر خواستم آرایشم ملایم باشه و موهام روساده اتو کنه و دو تا بافت برام بزنه که بهم وصل شه و

مدل زیبایی روبه وجود میاورد و یه سیلور ظریف و مشکی روی اتصال دوبافت قرار گرفت

لباس گردنی شب مشکیم که به طور خاصی میدرخشید و رو پوشیدم و مانتو قرمزی که مامان برام گرفته بود رو پوشیدم رژلب قرمز باشال مشکیم هارمونی جالبی به وجود آورده بود

همگی آماده و حاضر شدیم و به طرف تالار عروسی حرکت کردیم

\*\*\*\*\*



امیر

به اینکه نگار و ببینم امیدز یادی نداشتم چون توی این چند وقت به هر دلیلی خود شو قایم کرده بود از من و این جشن عروسی آرسام میتونست بهترین موقعیت واسه من باشه

کت و شلوار مشکی رو پوشیدم و موهام رو سشوار کشیدم و مدل دادم و یه دوش با دکلن گرفتم و ساعت مشکی اسپرتم رو به دستم بستم

با صدای شوت پشت سرم به طرف ارشیا و افسانه چرخیدم

افسانه: عالی شدی آقا پسر

ممنون آماده اید شما؟

ارشیا: ما میدونستیم شما برای وصال رسیدن به یار عجله داری زود حاضر شدیم

دستام رو باز کردم و هر دو رو به آغوش کشیدم و گفتم: ممنون که هستید

ارشیا: فیلم هندیش نکن بریم که دیر شد و هر سه به طرف سالن رفتیم و بعد از او مدن عماد راهی تالار شدیم

هنوز عروس و داماد نیومده بودن و به غیر از خانواده آرسام آشنایی نداشتم و بعد از سلام علیک کردن با هاشون سر به میز هشت نفره نشستیم عروسی مختلط بود و این فرصت طلایی بود برای من

با او مدن عروس و داماد هلهله ای به پاشد و محو آتیش بازی بودم که با صدای بابا برگشتم به عقب

بابا: به به بالاخره یه آشنا رو ما دیدیم خوش اومدید بیا پیشم نادر چون که حسابی غریب گیر افتادم

باز احوال پرسیدم بین خانواده ها گرم شد و خانواده نگار قبول کردن سر میز ما باشن و خانوم ها برای تعویض لباس به پرورفتن و روبه خدمتکار گفتم دو تا صندلی اضافه کنه و اونم زود دو تا صندلی اضافه

کرد



همه پیش عروس دامادمیرفتن وتبریک میگفتن کمی که جمعیت دورشون کم شدبه طرفشون  
رفتم وآرسام روبرادرانه بوسیدم وبه رها تبریک گفتم کیان هم همون موقع اومدوتبریک گفت  
وباهم ازپله های جایگاه پایین اومدیم

کیان:چطوری پسر خیلی وقت بودندیدمت

خوبم ممنون توچطوری ستاره کجاست نیومده؟

کیان:چراپیش مامانمه سرمیزاونطرفی و اشاره کرد

نگام توچشمای آبی نگارواون لباس مشکی براقش واون موهای اتوکشیده اش که روی شونه اش  
ریخته بودقفل شدوااین که به من نزدیک میشدباعث تعجبم بود

نگار:میشه یه کم بریدکنار

باگیجی گفتم:چی؟

نگار:یه کم بریداونور تومیخوام ردشم

کیان دستم روگرفت وکشیدوگفت بفرماییدونگارونازنین ازپله های جایگاه بالارفتن ومن  
تازهو فهمیدم جلوی راه وایساده بودم

کیان:پاک ازدست رفتی پسر



نگار

آخرای اسفندماه بودیم که به طورتوافقی ازآرتان طلاق گرفتم وبابصرارهای زیادش چیزی ازمهرم  
رونخواستم

پدرم ازشرکت سرمدی استعفادادویه لوازم خانگی راه انداخت ومشغول به کارشد





سایه و آرتان هم منتظر به دنیا آمدن پسر کوچولو شون هستن اما هنوزم خانواده سرمدی سایه روبه عنوان عروسشون قبول نکردن

ورها و آرسام در حول و ولای تدارکات ازدواجشون هستن

مامان: نگار... نگار زود باش دیگه مادر سال تحویل شد زود از تخت بلندشدم و سر سفره یاسی هفت سین نشسته ام پدر در حال شمردن پول و مامان در حال خوندن قرآن و من و نازنین هم بالبخند به سفره زل زده بودیم

صدای شلیک گلوله و بعدش سال نوبارک

همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم

و عید رو تبریک گفتیم به هم و آماده شدیم بریم عید دیدنی خونه عمه

عروسی رها و آرسام ۱۱ فروردین بود

بالاخره روز عروسی فرار سید استرس داشتم از دیدن کسی که تو تمام موقعیت هالزش دوری کردم ساعت ۳ بعد از ظهر بود که به همراه مامان و نازنین به آرایشگاه رفتیم

اول مامان حاضر شد و بعد من

از آرایشگر خواستم آرایشم ملایم باشه و موهام روساده اتو کنه و دو تا بافت برام بزنه که بهم وصل شه و

مدل زیبایی روبه وجود میاورد و یه سیلور ظریف و مشکی روی اتصال دوبافت قرار گرفت

لباس گردنی شب مشکیم که به طور خاصی میدرخشید و رو پوشیدم و منتوقرمزی که مامان برام گرفته بود رو پوشیدم رژلب قرمز باشال مشکیم هارمونی جالبی به وجود آورده بود

همگی آماده و حاضر شدیم و به طرف تالار عروسی حرکت کردیم

\*\*\*\*\*



امیر

به اینکه نگار و ببینم امیدز یادی نداشتم چون توی این چند وقت به هر دلیلی خود شو قایم کرده بود از من و این جشن عروسی آرسام میتونست بهترین موقعیت واسه من باشه

کت و شلوار مشکی رو پوشیدم و موهام رو سشوار کشیدم و مدل دادم و یه دوش با دکلن گرفتم و ساعت مشکی اسپرتم رو به دستم بستم

با صدای شوت پشت سرم به طرف ارشیا و افسانه چرخیدم

افسانه: عالی شدی آقا پسر

ممنون آماده اید شما؟

ارشیا: ما میدونستیم شما برای وصال رسیدن به یار عجله داری زود حاضر شدیم

دستام رو باز کردم و هر دو رو به آغوش کشیدم و گفتم: ممنون که هستید

ارشیا: فیلم هندیش نکن بریم که دیر شد و هر سه به طرف سالن رفتیم و بعد از او مدن عماد راهی تالار شدیم

هنوز عروس و داماد نیومده بودن و به غیر از خانواده آرسام آشنایی نداشتم و بعد از سلام علیک کردن با هاشون سر به میز هشت نفره نشستیم عروسی مختلط بود و این فرصت طلایی بود برای من

با او مدن عروس و داماد هلهله ای به پاشد و محو آتیش بازی بودم که با صدای بابا برگشتم به عقب

بابا: به به بالاخره یه آشنا رو ما دیدیم خوش اومدید بیا پیشم نادر چون که حسابی غریب گیر افتادم

باز احوال بررسی بین خانواده ها گرم شد و خانواده نگار قبول کردن سر میز ما باشن و خانوم ها برای تعویض لباس به پرورفتن و روبه خدمتکار گفتم دو تا صندلی اضافه کنه و اونم زود دو تا صندلی اضافه

کرد



همه پیش عروس دامادمیرفتن وتبریک میگفتن کمی که جمعیت دورشون کم شده طرفشون  
رفتم وآرسام روبرادرانه بوسیدم وبه رها تبریک گفتم کیان هم همون موقع اومدوتبریک گفت  
وباهم ازپله های جایگاه پایین اومدیم

کیان:چطوری پسر خیلی وقت بودندیدمت

خوبم ممنون توچطوری ستاره کجاست نیومده؟

کیان:چراپیش مامانمه سرمیزاونطرفی و اشاره کرد

نگام توچشمای آبی نگارواون لباس مشکی براقش واون موهای اتوکشیده اش که روی شونه اش  
ریخته بودقفل شدوااین که به من نزدیک میشدباعث تعجبم بود

نگار:میشه یه کم بریدکنار

باگیجی گفتم:چی؟

نگار:یه کم بریداونور تومیخوام ردشم

کیان دستم روگرفت وكشیدوگفت بفرماییدونگارونازنین ازپله های جایگاه بالارفتن ومن  
تازهو فهمیدم جلوی راهش وایساده بودم

کیان:پاک ازدست رفتی پسر



خندیدم وزدم پشت کیان وكفتم:ایشالله توهم یه روزی عاشق شی وبفهمی

کیان:حس میکنم ستاره نیمه ی منه قصددارم برم خواستگاریش

واقعا؟

-آره



## خیلی خوشحال شدم ستاره دختر خوبیه

وباکیان به طرف همون میزی رفتیم که مامان اینانشسته بودن وبعدازاحوال پرسى کردن کيان به طرف میز خودشون رفت ومنم توبحث کارى باباواقانادرشركت کردم اما دراصل دنبال بهونه ای بودم تا منم بتونم بانگاریه رقص دونفره داشته باشم جرقه ای توی مغزم خوردوسریع ازارشیا بااس ام اس کمک خواستم وارشیاهم برام اس ام اس زد که فکر خوبیه وکمکم میکنه

ارشیا ازروصندلی بلندش دوروبه نگاردرخواست رقص کردونگاری بی میل دست ارشیاروگرفت وبه پیست رفت ودرآخرین لحظه ارشیابه چشمک زدکه یعنی حالانوبت منه خوب حالانوبت من بودپس منم بلندشدم وروبه نازنین گفتم:افتخار میدید

نازنین:باکمال میل

ودستش روتودستم گذاشت وبه پیست رفتیم

نازنین:نقشتون چیه؟

نقشه؟؟؟

نازنین:آره دیگه لحظه آخررفتن آقاارشیا بانگاربراتون چشمک زد

خندیدم وگفتم:چقدرشما تیزی و اشاره کردم اون طرف سالن که نور کمتری داشت وگفتم:اول میریم به اون سمت وبعده بایه حرکت حساب شده من جام روباارشیا عوض میکنم

نازنین:ونگار تو عمل اجام گرفته قرارمیگیره

دقیقا

-عالیه بریم

وشروع کردیم به رقصیدن تا اینکه هر دو به اون قسمت کم نور پیست رسیدیم وتویه حرکت با اشاره من جام روباارشیا عوض کردم نگار اول شوکه شده بود اما زود به خودش اومد وخواست



دستاش رواز دستم دربیاره که سریع دستاش رومحکتر گرفتم از صورتش معلوم بود حرصش گرفته  
و حتی صورت حرصیش هم دوستداشتنی بودهی سعی میکرد دستش رودر بیاره اماراه فراری  
نبودومن محکم تردستش رومیگرفتم باکفشش پام روله میکردومن میخندیداز این کارش

تا آخر تاب نیاورد و گفت: ولم کن دستم روشیکستی روانی

فشاردستم رو کمتر کردم و گفتم: به راحتی به دستت نیاوردم که هزار تانقشه کشیدم برایه  
دور رقصیدن باهات حالا بزارم بری نه دیگه نه فرار کافیه

بعد از کمی مکث با بغضی که تو گلوش بود گفت: بزار برم لعنتی دست از سرم بردار بزار فراموش کنم

دستام شل شد دستش رو آزاد کرد و خواست بره که دستش روزود گرفتم و کشیدم که پرت  
شد تو بغلم دستش رو رو قلبم گذاشتم و گفتم: ببین چه بی تابه این قلب من بدون تو دیگه منویاری  
نمیکنه

و دستش روباز کردم و اونم با سرعت از پیست رقص خارج شد

من موندم و مسیر رفتنش و به طرف میزی رفتم که خانوادها مون دورش نشسته بودن

\*\*\*\*\*

نگار

بادرخواست ارشیا کمی مودب شدم دوستندا شتم برقصم اما اونم حتما ناراحت میشد از این که  
درخواستش رو قبول نکردم پس بی میل همراهش شدم به رقص های دونفره ای که داشتم  
فکر کردم به اولین رقص دونفره ام با امیر بارقص شب عروسیم با آرتان به این که من یه  
دختر ۱۹ ساله مطلقه ام به این که حتی اگه امیرهنوز من و بخواد پدر و مادرش چی میخوان به نگاه  
های نگران مادرش وقتی که ارشیا بهم پیشنهاد رقص دادنه من اون مانمیشیم این نشدنیه اون  
لیاقتش بهترین هاست داغ شدن دستم و بوی عطر تلخی که در نزدیکم حس کردم باعث شد بفهمم  
دستام تو دستای امیره



نباید دستم تودستاش باشه آخه قلب من بی جنبه بود تالاپ تالایش انقدر بلند بود که خودم بشنومشپ تقلامیکردم که دستم روجداکنم امامکن نبوداون انگار کهودزدی گرفته باشه که قصد فرار داره منوسفت گرفته بود پاش روله کردم امباعث خندیدنش شد خنده ای که حاضرم دنیام رو بدم اما همیشه رولب هاش باشه بغضم گرفت از حرفاش از اینکه مال من نبود وقتی دستم روروی قلبش گذاشتم

فهمیدم قلب اونم مثل قلب من بی تابه عاشقه خسته است از این جدایی که شاید نباید سهام مامیشد

حرف آخر امیر توی سرم اکومیرفت

امیر: ببین چه بی تابه بدون تودیگه من یاری نمیکنه

بغضم به مرز ترکیدن رسیدوزودازدرپشتی تالار خارج شدم وشروع کردم به گریه خداروشکر کسی نبود ومن راحت میتونستم خودمو خالی کنم

با احساس دستنی روی شونه ام برگشتم وافسانه رودیدم

افسانه: مزاحم نیستم که؟

بافین فین گفتم: این چه حرفیه مراحمی

افسانه: ازت سوال بیرسم

نه افسانه خواهش میکنم نپرس حالم خیلی بده

افسانه: باشه من میرم کیف آرایشم روبیارم همه آرایشست خراب شدوضایع است گریه کردی

ممنون افسانه

امیر



کلافه بودم چون هنوز نگار سر میز برگشته بود نگاه مظطربم ووبه افسانه دوختم که  
سر میز اومد و کیفیتش رو برداشت و در لحظه آخر که متوجه اضطراب نگام شد لبخند آرامش بخشی بهم  
زد

مامان: واعیزم زود جواب مثبت بده آقای خسروی یکی از بهترین دکترای زیباییه  
مامان نگار: نمیدونم عزیزم من نمیخوام نگار رو توفشار بزارم اون خودش حق انتخاب داره نمیخوام  
مثل دفعه قبل بدون نظر خودش جواب بدم

مامان: والامیپره از من گفتن

مامان نگار: از این خواستگار زیاد تا ببینیم قسمت چیه

مامان چه میدونست که با این حرفش دوباره داره پسرش رو تو ویرونی آرزوهایش میبیره به ترس  
از دست دادن کسی که میپرستدش من نمیتونستم از این بیشتر ریسک کنم

افسانه و نگار هم اومدن و شام دادن همه در حال غذا خوردن بودن که روبه  
آقانادر گفتم: شما ۱۳ رو کجا میرید آقانادر؟

پدر نگار: والاما هر سال با خواهرم میرفتیم که امسال با پسرش رفته مشهد فعلا جایی نمیریم

بابا: چرا خب بیاین با ما بریم؟

زود گفتم: آره بیاید بریم شمال فردا که جاده خلوت تره میریم که تو ترافیک زیاد نمونیم

پدر نگار: مزاحم نمیشیم

ارشیا: چه مزاحمتی تازه باشما بیشتر خوش میگذره

پدر نگار: باشه

افسانه: آخ جون خیلی خوشحال شدم



بعد از خوردن شام رفتم پیش کیان وستاره و با او نام هماهنگ کردم و بعد از خدا حافظی از عروس  
و داماد راهی خونه شدیم

\*\*\*\*\*

صبح با صدای نازنین بیدار شدم

نازنین: پاشود یگه نگار دیر شد

خوابم میاد نازی

نازنین: تنبل نشوز و دباش دیگه

بابی حوصلگی رفتم طرف دستشویی و وقتی صورتم رو خشک میکردم که برم بیرون صدای مامان  
رو شنیدم

مامان: نازنین جان مادر نمیخوام خیلی دور بری برای کتی باشی بهم توهم نگار این کتی وقتی چپ  
چپ نگاتون میکنه خونم جوش میاد

نازنین: و امان از خداشم باشه بعدم ماکاری به اونان داریم مگه آدم قحطه

مامان: نمیدونم والا تازه اگه به من بود دعوت شمالشون رو هم قبول نمیکردن همش واسه مافیس  
و افاده میاد بگو آخه مگه پول به کی وفا کرده؟

ارشیا که به نگار پیشنهاد رقص داد با احم زل زدت بود به نگار انگرارث باباش رو خورده

نازنین: شما حرص نخور مادر من چشم ما هم نزدیک اونان میشیم

تو دلم یه چیزی تکون خورد یه چیزی که میگفت: حال دیدی بهت گفتم تو بر اون کمی اشکام  
رو پاک کردم و از دستشویی خارج شدم

بعد از اینکه هر ۴ نفر مون وسایل هارو تو پژو پارس بابا چیدیم سوار شدیم و سر راه شمال کناریه  
آبشار سر سبز و ایسادییم تا خانواده امیر هم بیان و بعد از صبحانه حرکت کنیم





یه کم کت نشستیم و پیداشون نشدنازنین بلندشدوگفت:نگاربریم یه دوری این اطراف بزنینم

نه نازنین مگه دیوونه شدیم ساعت ۷صبح باشکم گرسنه بریم گردش

نازنین:نگاری پاشو

بلندشدم وگفتم:خُب خُب خودتورولوس نکن بریم وباهم به سمت بالای آبشاررفتیم  
وهردونشستیم به آب زلال رودزل زدم وگفتم:وانمودکردن دوستداشتن نسبت به کسی که  
دوستش نداری راحترازاینه که کسی رودوست داشته باشی وبخوای وانمودکنی که دوستش نداری

خیلی سخته

صدایی بم وگوش نوازکنارگوשמ گفت:دوست دارم پس دوستم داشته باش وانمودنکن دوستم  
نداری

به سرعت بلندشدم وکنارم رونگاه کردم امیرچشمای عسلش روبهم دوخته بودیه تک پوش آبی  
کمرنگ جذب آستین کوتاه یه دستمال گردن آبی پررنگ یه شلوارآبی پررنگ وکفش های آبی  
کمرنگ اسپورت نایک وموهای ژل زده وروبه بالاوساعت اسپرت مشکی رودستش

دست ازآنالیزش کشیدم وخواستم هرچه زودترفرارکنم ازاین حس خوبی که درکنارش دارگ اما به  
یکباره سنگریزه های زیرپام دررفت وخواستم بیافتم زمین چشمام روبستم

وهرلحظه منتظرشدم که دردبدنم روفراگیره اماوقتی چشمام روبازکردم یک سانتی چشمام  
چشمای امیررودیدم که کمرم روتودستاش گرفته بودتانخورم زمین

ازدستاش فرارکردم وباسرعت به طرف پایین رفتم لبم تندمیزدنه ازدویدنم ازآبشارتاپیش خانواده  
نه قلبم به خاطر نزدیکی زیادم بامیراینجورتالاپ تالاپ میکرد

بعداز خوردن صبحانه همه سوارشدیم وبه سمت شمال حرکت کردیم





بعد از آماده شدن نازنین و افسانه هر دو راه افتادیم طرف ساحل امیروارشیا و عماد در حال آب بازی بودن که ارشیا تا ما رو دید دستش رو پراز آب کرد و رینت روما و همی نطور عماد و امیر و جنگ سخت آب بازی بین ما ۶ نفر در گرفت دیگه هیچ چیز معلوم نبود کز صدا های ننده مون و آب های معلق در هوا و در آخر همه باختگی از آب بیرون اومدیم و روماسه هانشستیم

نازنین: خیلی کیف داره خیس کردن بقیه

ارشیا زد زیر خنده و گفت: تو که از همه بیشتر خیس شدی بعد میگی کیف داره خیس کردن دیگران؟؟؟

ماهم از حرف ارشیا خندیدیم راست میگفت نازنین از همه ی ماموش آبکشیده تر بود

افسانه: میدونید امشب چی میچسبه؟

چی؟

زیر نور ماه آتیش روشن کنی و مرغ کباب کنی و تا صبح بشینی

عماد بلند شد و گفت: پس من برم یه دوش بگیرم و برم مرغ بگیرم

افسانه: مگه خسته نشدی؟

عماد: چرا امایه خانوم که بیشتر نداریم پس برم بگیرم براش

چشمای افسانه برق زد و سرش رو پایین انداخت و عماد راه ساختمان رودر پیش گرفت

امیر بلند شد و روبه ارشیا گفت: خب ارشیا پاشو پس ما هم یه دوش بگیریم و هیزم جمع کنیم بر آتیش

ارشیا باشه ای گفت و با هم راهی ساختمان شدن مامان و بابا رو از دور دیدم بلند شدم

و گفتم: کجامیرین بابا

بابا: میریم یه خورده وسایل بگیریم بابا زشته تو ویلاشون باشیم و هیچیم نخریم که

مامان: شما دو تا نمیاید



نازنین: باید دوش بگیریم آب دریاشوره

مامان: خب باشه برید دوش بگیرید سرمانخورید و سوار ماشین باباشدن و رفتن

افسانه هم پیش ما او مده و هر سه با جوک تعریف کردن و خندیدن به سمت ساختمون رفتیم که با خم های کتی خانوم هر سه خفه شدیم

کتی خانوم: این چه وضعشه افسانه بچه شدی خجالت نمیکشی دختر؟

افسانه: واسه چی مامان؟؟؟

کتی خانوم: امیروارشیا هیچی امانمیگی عماد نامحرمه و نباید جلوش بری تو آب و لباسات اینقدر قالب تنه ات شه؟

افسانه: مگه عماد غریبه است مامان؟

کتی خانوم: دوباره حرف خودش رومیزنه یه نگاه به خودت بنداز بس که لباست چسبیده انگار هیچی تنه ات نیست

کاملما منظور این حرفاش به افسانه به من و نازنین بود نازنین هم متوجه طعنه ها و لحن تیز و گزنده کتی خانوم شده بود و داشت عصبی میشد که دست روشونه اش گذاشتم و بت طرف پله ها هدایتش کردم و از کتی خانوم و افسانه دور شدیم

نازنین: واقعا که برامن حرفامیزنه بگو وقتی تومهمونی های مختلط تون زن و مرد میرقصن یا بالباس های آنچنانی میگردن نامحرم محرم نداره خب چرامیپچونی بگو خوش نیومده با پسر ام آب بازی کردین

دستم روروی دستاش گذاشتم و گفتم: هر مادری نگران بچه اش خواهر جونم ناراحت نشاون فقط منظورش به من بودنه تو

نازنین گرفته گفت: محرم و نامحرمی نشونش بدم که حال کنه

هولش دادم تواتاقش وگفتم خجالت بکش نازی هرچی باشه اون بزرگتره ودرروبوستم داشتم وارداتاقم شدم وزدم زیرگریه میون گریه متوجه شاخه گل رزسرخ شدم که کنارپنجره بودبلندشدم وبرش داشتم یه کاغذکوچیک زیرش بودخوندمش

(حس خوبیه که فقط فاصله بین من وتویه دیواره امیدوارم یه روزی بتونم این دیواریبینمون روخراب کنم.امیر)

یه لیوان آب ریختم تولیوان وشاخه گل روتوش گذاشتم تاپژمرده نشه ونوشته روبه قلبم چسبوندم وگفتم:دیوارمابین مایه دیوارآهنی که هیچوقت نمیشکنه امادوستدارم دوستدارم امیر

بعدازاینکه نهارخوردیم تمه ی بچه هاموافقت کردیم که بریم ساحل وهرکس وارداتاقش شد تاحاضرشه یه تونیک لیمویی ساده بایه شلوارتنگ سفیدویه شال سفیدباخط های مایل به لیمویی وکفش های عروسکی لیمویییم توآینه به خودم نگاه کردم خوب بودم کمی ادکلن به خودم زدم وعینک دودیم روبرداشتم وخارج شدم باخروج من دراتاق بغلیم هم بازشدنگاهم به کسی بودکه داشت ازاتاق خارج میشد

امیربایه شلوارک مشکلی وبالاتنه ب...ر...ه...ن...ن...ه...ه براخودش سوت میزدتامنودیدباتعجب خیره شدبهم وعینک دودیش روازسرش برداشت

ازکنارش ردشدم وبه سمت اتاق نازنین رفتم وبعدازگفتن بفرماییدنازی وارداتاق شدم

بعدازآماده شدن نازنین وافسانه هردوراه افتادیم طرف ساحل امیروارشیاوعماددرحال آب بازی بودن که ارشیاتامارودیددستش روپرازآب کردورینت روماوهمینطورعمادوامیروجنگ سخت آب بازی بین ماعنفردرگرفت دیگه هیچ چیزمعلوم نبودکزصداهای ننده مون وآب های معلق درهواودرآخرهمه باخستگی ازآب بیرون اومدیم وروماسه هانشستیم

نازنین:خیلی کیف داره خیس کردن بقیه

ارشیازدزیرخنده وگفت:توکه ازهمه بیشترخیس شدی بعدمیگی کیف داره خیس کردن دیگران؟؟؟



ماهم از حرف ارشیاخندیدیم راست میگفت نازنین از همه ی ماموش آبکشیده تر بود

افسانه: میدونیدامشب چی میچسبه؟

چی؟

زیر نور ماه آتیش روشن کنی و مرغ کباب کنی و تا صبح بشینی

عماد بلند شد و گفت: پس من برم یه دوش بگیرم و برم مرغ بگیرم

افسانه: مگه خسته نشدی؟

عماد: چرا امایه خانوم که بیشتر نداریم پس برم بگیرم براش

چشمای افسانه برق زد و سرش رو پایین انداخت و عماد راه ساختمون رو در پیش گرفت

امیر بلند شد و روبه ارشیا گفت: خب ارشیا پاشو پس ماهم یه دوش بگیریم و هیزم جمع کنیم برا آتیش

ارشیا باشه ای گفت و باهم راهی ساختمون شدن مامان و بابا و از دور دیدم بلندشدم

و گفتم: کجامیرین بابا

بابا: میریم یه خورده وسایل بگیریم بابا زشته تو ویلاشون باشیم و هیچیم نخریم که

مامان: شما دو تا نمیاید

نازنین: باید دوش بگیریم آب دریا شوره

مامان: خب باشه برید دوش بگیرید سرمان خورید و سوار ماشین بابا شدن و رفتن

افسانه هم پیش ما و مدوهرسه باجوک تعریف کردن و خندیدن به سمت ساختمون رفتیم که باخم

های کتی خانوم هرسه خفه شدیم

کتی خانوم: این چه وضعشه افسانه بچه شدی خجالت نمیکشی دختر؟

افسانه: واسه چی مامان؟؟؟



کتی خانوم: امیروارشیاهیچی امانمیگی عمادنامحرمه ونبایدجلوش بری توآب ولباسات اینقدر قالب  
تنه ات شه؟

افسانه: مگه عمادغریبه است مامان؟

کتی خانوم: دوباره حرف خودش رومیزنه یه نگاه به خودت بندازبس که لباست چسبیده  
انگارهیچی تنه ات نیست

کاملامنظوراین حرفاش به افسانه به من ونازنین بودنازنین هم متوجه طعنه هاولحن تیزوگزنده  
کتی خانوم شده بودوداشت عصبی میشدکه دست روشونه اش گذاشتم وبت طرف پله هاهدایتش  
کردم وازکتی خانوم وافسانه دورشدیم

نازنین: واقعاکه برامن حرفامیزنه بگووقتی تومهمونی های مختلط تون زن ومردمیرقصن یابالباس  
های آنچنانی میگردن نامحرم محرم نداره خب چرامیپچونی بگوخوش نیومده باپسرام آب بازی  
کردین

دستم روروی دستاش گذاشتم وگفتم: هرمداری نگران بچه اش خواهرجونم ناراحت نشااون فقط  
منظورش به من بودنه تو

نازنین گرفته گفت: محرم ونامحرمی نشونش بدم که حال کنه

هولش دادم تواتاقش وگفتم خجالت بکش نازی هرچی باشه اون بزرگتره ودرروبوستم داشتم  
وارداتاقم شدم وزدم زیرگریه میون گریه متوجه شاخه گل رزسرخ شدم که کنارپنجره  
بودبلندشدم وبرش داشتم یه کاغذکوچیک زیرش بودخوندمش

(حس خوبیه که فقط فاصله بین من وتویه دیواره امیدوارم یه روزی بتونم این دیواربینمون  
روخراب کنم. امیر)

یه لیوان آب ریختم تولیوان وشاخه گل روتوش گذاشتم تاپژمرده نشه ونوشته روبه قلبم  
چسبوندم وگفتم: دیوارمابین مایه دیوارآهنی که هیچوقت نمیشکنه اما دوستدارم دوستدارم امیر

بعدازاینکه دوش گرفتم حالم کمی بهترشدکمتردلگیربودم دراتاقم زده شد



بفرمایید

نازنین بایه تونیک قرمز تابالای زانوویه شال مشکی ویه شلوارمشکی تنگ وکفش های اسپورت  
قرمزش وارشدوگفت: اومدم دنبالت امیروارشیآتیش کردن عمادهم مرغ هاروآورده دیرکردی  
مامان گفت پیام دنبالت

مرسی نازنین اماحوصله ی بیرون روندارم بروبه مامان بگوچالم خوب نیست میخوام استراحت  
کنم ونگام روبه پنجره دوختم امیروارشیآداشتم جوجه هاروکیباب میکردن وعمادوافسانه هم اون  
طرف جوجه میزدن سرسیخ ومامان ایناهم روی یه پتوکنارآتیش نشسته بودن

نازنین صورتم روبه طرف خودش برگردوندوگفت: از حرفای کتی خانوم دلگیری؟

نه عزیزم این چه حرفیه فقط چالم خوب نیست

نازنین: باشه هر جور راحتی وازاتاق خارج شد

روی تختم دراز کشیدم وتنهاکتاب رمانی که باخودم آوردم روخوندم تاکمتر ذهنم بکشه به ساحل  
وکم کم چشمم گرم خواب شد

از جام بلندشدم ونگام روبه ساعت اتاق انداختم وای خدای من ساعت ۱۰ صبحه چرامامان بیدارم  
نکرده؟ آخ شکمم از گرسنگی غاروغور میگرد چون از دیروز ظهرهیچی نخورده بودم تا حالاهیچ  
صدایی از ساختمون به گوش نمیرسید و حدس میزدم که چون هوا ابری و حتما دیشب تادیر وقت  
بیدار بودن هنوز خوابن

لباس خوابم روبایه تونیک خیلی ساده آبی کم رنگ عوض کردم

نمیخواستم زیاد تو چشم باشم وکتی خانوم رونگران کنم





شلوار سفیدم وشال آبی کمرنگم روروی سرم انداختم وکفش سفید تابستونه جدیدم رو پوشیدم  
وبدون هیچ آرایشی از اتاق خارج شدم در اتاق نازنین روزدم اما جواب نداد در رو باز کردم تختش  
مرتب بود آخه کجارتفه بود این دختر

از پله ها پایین رفتم و گفتم: مامان ..... بابا ..... عمو اردلان ..... کتی خانوم

هیچکس نبود.....

ترس برم داشت جز صدای موج های خروشان هیچی نبود گموبایلم رو برداشتم به نازنین زنگ زدم  
اما برنمیداشت

نازنین نازنین..... افسانه..... امیر.....

از خونه بیرون اومدم وبه دوروبرم نگاه کردم امیر لب ساحل بود بادوبه طرفش رفتم

و گفتم: امیر..... امیر.....

نگام کردوبه طرفم برگشت یه گیتار دستش بود هوادش بارون میخواست وموجهامحکم به پاهامون  
بر خورد می کرد

امیر بادستش به گیتارش زد وشروع کردبه نواختن

کنارت حس تنهایی ندارم

به جز توهیچ دنیایی ندارم

بارون نم نم میبارید وچشمای منم همینطور صدای امیر اونقدری زیبا بود که محوش شدم

نبین انقدر با تو خوبه حالم

من این احساسو هر جایی ندارم

وقتی عاشق توباشم

قلبم اندازه ی دریاست

آسمون روسر تو پرچم منه که بالاست

وقتی عاشق توباشم دردم رو طاقت میارم

من به جز فهمیدن تو توجهان کاری ندارم

همه ی داروندارم زندگیــــــــــــــــمی

نباشی هم کنارت زندگی نیست

یه دنیارم بگیرم باز تو تنهافتخار زندگیمی



وقتی عاشق تو باشم قلبم اندازه دریاست

آسمون روسر تو پرچم منه که بالاست

وقتی عاشق تو باشم دردم رو طاقت میارم

من به جز فهمیدن تو توجهان کاری ندارم

(فرزاد فرزین - آهنگ عاشق)

آهنگ که تموم شد جلواومدو گیتارش روزمین گذاشت وجلوی پام زانوزدودست کردتوجیبش ویه  
جعبه کوچیک مخملی درآوردودستم روتودستاش گرفت وگفت:بامن ازدواج میکنی؟؟

حلقه روازتوجعبه اش درآوردوگفت:سکوت علامت رضاست وواردانگشت حلقه ام کردباواردشدن  
حلقه به دستم توآسمون آتیش بازی شدویه عالمه دختروپسرازیشت درخت بیرون اومدن  
وافسانه باجیغ گفت:جست تون عالیه لبخندبزنیذوعکس گرفت

نمیدونستم چی بگم دوری تموم شدبودو حالانگشترامیرتودستم بوداین بهترین ۱۳ بدرمن بود  
بارون دوباره شروع کردبه زدن وهمه ی دخترراوپسراواردساختمون شدن

امیر:بریم توخانومی

ازاین حرفش غرغ لذت شدم وروبه آسمون گفتم:خدایاشکرت ودست تودست امیرواردخونه

شدیم



همه ی بچه ها تا عصر پیشمون بودن و یه کیک سه طبقه و یه ناهار به عنوان نامزدی ما خوردن خیلی خوش گذشت مخصوصاً به من و امیر باهم یه دور دونفره رقصیدیم

همه ی بچه ها خدا حافظی کردن و رفتن

نازنین بغلم کرد و گفت: وای نگار برات خیلی خوشحالم

بوسیدمش و گفتم: راستی مامان و باباها کجا هستن؟

ارشیبا خندید و گفت: فرستادیمشون دنبال نخود سیاه

امیر دستم رو گرفت و گفت: به امید خدا بعد از برگشتنمون خیلی زود میام خواستگاریت و باهم ازدواج میکنیم

عماد: دل و قلوه دادن بسه پاشید مرتب کنید که الان مامان باباها تون بیان این وضع آشفته خونه رو ببینن میفهمن چه خبره

و همه مشغول جمع ریخت و پاش هاشدیم

نازنین که رفته بود دنبال نگار باقیافه ناراحتی به طرفمون اومد میخواستیم ازش بپزسم نگار چرانمیومده که مادرش زودتر پرسیدن نازی مامدریس خواهرت کو؟

نازنین: چمیدونم والا گفت یه کم حالش خوب نیست و معذرت خواهی کرد واسه نیومدنش

مادر نگار بلند شد از جاش و گفت: برم ببینم بچه ام چشه؟

نازنین: خوبه مامان استراحت کنه بهتر میشه و لش کنید و مادر نگار کوتاه اومد و نشست

از جمع دور شدم و کباب ها رو به ارشیبا سپردم موبایلم رو در آوردم و شماره کیان رو گرفتم: الو کیان سلام خوبی کجایی

کیان: سلام برشاد و ماد گل گلاب ما هم خوبییم ویلای سهیل ایناییم

خوبه پس نزدیکید همه چیز که هماهنگه آره؟



کیان: آره فقط یه مهمون بی دعوت هم داریم

کیه؟

کیان: بهتره خودت بیای و ببینی

باشه الان راه میفتم فعلا و قبل از شنفتن خدا حافظ کیان قطع کردم و پیش مامان اینارفتم و روبه بابا گفتم: من میرم جایی شاید دیر کنم نگران نشید

بابا: کجا این وقت شب؟

کیان و یه سری از بچه ها او مدن ویلای سهیل اینا میرم پیششون

بابا: باشه به سلامت

خدا حافظ و بعد از برداشتن کلید ماشین راهی ویلای سهیل شدم

دم در ویلا بوق زد و کیان در رو برام باز کرد

وارد شدم و پیاده شدم و به بچه هادست دادم

سهیل: خوش اومدی شادوماد

بادست زدم پس گردن کیان و گفتم: ای تورو ح آدم دهن لق

کیان: آمین

و هر سه خندیدیم

آخه دهن لق من بهت گفتم توضیح و تفسیر بدی براشون فقط گفتم بیارشون شمال

کیان: آقا مادر و غوغو نیستیم کاربرد یادم نده که دفعه دیگه به مامانم میگم به مامانم بگه ادبت کنه

سهیل: بیخیال بابا بیا بید بریم داخل بچه هامنتظرن



وارد ساختمون شدم و موج سلام و احوال پرسى بود که به گوشم رسید و با همه ی بچه هادست دادم  
و کنار معین نشستم

معین: نکنه فرداروز سورپرایز ته؟

آره میخوام فردانگار روسورپرایز کنم انگشتر رو که خریدم و کیک رو هم سفارش دادم فقط میمونه  
سفارش نهار از یه رستوران خوب و وسایل آتیش بازی و کوک کردن گیتار و انتخاب آهنگ

معین: یه آهنگی از ابی بزنی

کیان: نه بابا بی چیه؟ بندری بزنی

کوسن مبل روبه طرفش پرت کردم و گفتم: نظرها ت رو برا خودت نگه دار آخه کسی که  
میخواد ابراز عشق کنه با آهنگی که میزنه بندری روانتخاب میکنه؟

هر کس یه آهنگی رو پیشنهاد میداد که ستار از رومبل پرید پایین و با موبایلش یه آهنگ  
از فرزاد فرزین گذاشت و گفت: آهنگ عاشق فرزاد فرزین

همه ساکت شدن و به آهنگ گوش کردن و بیشتری ها گفتن که آهنگ خوبیه

و چندین بار گذاشتنش تا من حفظ شم و بالاخره با هر جون کندن ی بود یاد گرفتم و چند بار تمرین کردم

مجید: آتیش بازی بامن

کیان: سفارش نهار هم بامن

خب دیگه فقط میمونه ای وای از همه اش مهمتر و فراموش کردم مامان و باباها رو چیکار کنم همه به  
فکر فرورفته بودیم که صدای نازک یه نفر بلند شد سرم رو بلند کردم و صاحب صدارو دیدم کسی  
نبود جز روژین

روژین: امیر میدونم که من باهات خوب تان کردم و همیشه تا تونستم بین تونگار و خراب کردم  
اما میخوام جبران کنم نمیخوام آدم بده داستانتون شم قول میدم فردا تا شب پدر و مادراتون  
رو بفرستم یه جای خوب



کیان:میخواهی کجایم؟ دستش رو گذاشت رو گلوش و به مهنی بریدن گفت  
پنج پخشون نکنیا فقط یه از صبح تا ظهر بدزدیشون کافیه

و همه ی بچه هار یسه رفتن از خنده

خودم رو کنترل کردم که نخندم و روبه رو زین گفتم: چه جوری دورشون میکنی

رو زین: اون بامن تو خیالت راحت بهم اعتماد کن

باشه پس همه چی حل شد دیگه من برم خونه

رو زین: منو هم میرسونی و بیلامون؟

باشه بریم

رو زین رودم درشون پیاده کردم و به طرف خونه راه افتادم مامان داشت باتلفن صحبت

میکرد و بابا و اوشیا و عماد و پدرو نگار فیلم بزن بزن نگاه میکردن

و مادر نگار و نازنین هم رومبل نشسته بودن

افسانه کجاست عماد؟

عماد: تواتاقش

از پله ها بالا رفتم و با افسانه هم برای فردا و دوربین عکاسیش هماهنگ کردم و به سالن برگشتم

مامان تلفنش رو قطع کر زور و به بابا گفت: اردلان برادرم اینا او مدن شمال و همه ی اقوام رو دعوت

کردن خونشون برانهار ما هم بریم؟

بابا: نه خانوم میگفتی مهمون داریم همیشه

مامان: گفتم خیلی اصرار کرد که هم خودمون بریم هم مهمونمون

ارشیا: من که نمیام



مامان: کی گفت توییای این مهمونی بزرگترهاست فقط من وبابات واقانادرودخترخاله جون

روژین هم میدا اینجایین حرف روبالحن خاصی اسم روژین رو آورد و فهمیدم این همون نقشت ای بود که روژین کشیده بود روبه مامان گفتم: این که خیلی خوبه شما برید اونجا ما هم بابچه هامیریم این طرفامیگردیم

مامان ناراحت گفت: به باباجونت بگو

روبه بابا گفتم: بابا مامان روناراحت نکنید برید دیگه

بابا: آگه آقانادر اینام بیان میام

مامان که برارفتن خونه داداشش جونش رو هم میداد انقدر به پدر و مادر نگار پیشنهاد داد که قبول کردن

خب اینم از این میرم سراغ بعدی روبه نازنین علامت دادم که بیاد بالاولو وظیفه اش این شد که مواظب باشه نگار تا ساعت حاضر شدن همه پیز بیدار نشه

همه چیز مرتب بود قرار شد نازنین ارشیا و عماد رو هم خبر کنه که فردا حاضر باشن

به اتاقم رفتم وزیر پتو خزیدم و بعد از کوک کردن ساعت خوابیدم

دینگ دینگ دینگ دینگ

دستمور و روی موبایلم گذاشتم و بلند شدم مامان اینا مشغول صبحانه خوردن بودن

ساعت ۸ بود سلام کردم و منم مشغول صبحانه خوردن شدم

مامان اینا بر بیدار نشدن بقیه زود غذاشون رو خوردن و راهی شدن

عماد و ارشیا و نازنین و افسانه هم بیدار شدن و به سرعت همه چیز رو حاضر کردیم نازنین در اتاق

نگار کشیک میکشیتا بیدار نشه





آتش بازی آماده شد و منم به باردیگه تمرین کردم و همه چیز رو چک کردیم ساعت ۱۰ بود روبه نازنین علامت دادیم وقتشه و همه پشت درختای ویلا قایم شدن

نازنین قرار بود از زیر تخت خواب بادرستش بکوبه چون تنهاراه بیدار شدن که نگار نمیتونست نازنین رو ببینه همین بود

حدس نازنین درست بود و نگار بیدار شد استرس داشتم از عکس العملش بعد از ربع ساعت از خونه خارج شد پیشتم بهش بود و از قدم هاش فهمیدم که نزدیکم شد بگشتم طرفش و شروع کردم به زدن انقدر با احساس میخوندم که حتی خودم هم رفتم تو حس

بعد از تموم شدن اهنگ و دیدن چشمای اشکیش تونم نم بارون جلوش زانوزدم و حلقه رو وارد دستاش کردم

حس می کردم امشب بهترین شب زندگیم رقص دونفره ای که باهم داشتیم من و قرق رویا کرد رویای زندگی با این دختر چشم آبی کسی توتک تک تارو پودم نفوذ کرده بود

بعد از رفتن مهمونا همگی خسته روی مبل نشستیم روبه نگار گفتم: به امید خدا بر گردیم میام خواستگاریت

عماد: دل و قلوه دادن رو بزارید واسه بعد بلندشید که الان مامان و باباهاتون میان و خونه روتو این وضع آشفته میبینن

همه باهم کمک کردیم و خونه رو تمیز کردیم و هر پینج نفر مون باختگی به طرف اتاق خوابامون رفتیم



مسافرت شمالمون ۴روز طول کشید که برای من و نگار بهترین روزای زندگیمون بود بیشتر روزها همدیگه رومیدیدم و باهم بیرون میرفتیم و تصمیم داشتیم خیلی زود به مامان و بابابگم اما راستیتش یه خورده میترسیدم نگاریه زن مطلقه بود که دیگه نمیتونست باردار شه این واسه منی که عاشقم مهم نیست اما برا او نامهم بود

از پله رفتم پایین وقت نهار بود باید به مامان و بابابگم همین الان

\*\*\*\*\*

دو روز بعد ساعت ۳:۵ عصر

نگار

چند وقتی بود از سفر اومده بودیم و امیر بهم قول داده بود میاد خواستگاری اما باز خواست بهش صبر بدم تا با مادرو پدرش صحبت کنه از صبح هرچی به موبایلش زنگ میزدم خاموش بود داشتم دیوونه میشدم از نگرانی نازنین همش دلداری میداد که شارژش تموم شده اما نمیشد امیر میدونه نگرانشم یعنی چی شده؟

مامان بهم مشکوک شده امامم برام فرقی نداره ز اصدای موبایلم از سرویس بهداشتی دویدم بیرون و روموبایلم شیرجه زدم بدون دیدن شماره وصل کردم

الو

صدای گرفته امیر: نگار

نفسی از آسودگی کشیدم و گفتم: جانم بی معرفت ۵ساعته ازت بی خبرم نمیگی نگران میشم

امیر: آروم باش خانومی نترس بادمجون بم آفت نداره بین ریش خودتم

بی مزه چرا صدات گرفته؟ مشکلی پیش اومده

-نه جز دلتنگی واسه تو باید برم کاری نداری؟



چرا چرا گوشتیت خاموشه؟

-شکسته

چطوری باهات تماس بگیرم؟

خودم باهات تماس میگیرم هرچی شدنگران نشو

داری میترسونیم

-نترس خانومی من همیشه پشتتم فعلا خدا حافظ

خدا حافظ

از یه طرف از اینکه حالش خوب بود خوشحال و از طرف دیگه از غم تو صداش امساس خوشایندی  
نداشتم

با صدای رعد و برق ترسیدم و بلندشدم که نمازم رو بخونم دست نماز گرفتم و وایسادم به  
نماز بعد از نماز دستم روبه صورتتم کشیدم و گفتم: خدایا خودمون روبه خودت سپردم خودت همه  
چیوردیف کن

\*\*\*\*\*

دوروز قبل قبل از تماس امیر به نگار. منزل پدری امیر

سلام بابا خسته نباشی

بابا: سلامت باشی چیه سنگولی

بده؟؟

بابا: نه خیر خیلیم خوبه



مامان:چی میخوری برات بکشم

برنج سفیدلطفاً

دو تا قاشق لزغدام رو که خوردم گفتم:مامان بابا خیلی وقته که میخوام در این مورد باهاتون صحبت کنم ارشیا و افسانه تا حدودی خبردارن باخودم خیلی کلنجار رفتیم و بالاخره اومدم تا تصمیمم رو بگم

بابا: بگو پسر

راستش من میخوام ازدواج کنم

بابا: خیلیم خوب کسی رو هم در نظر داری؟

بله نگار دختر آقانا در

مامان: چه انتخابی چشم بازار رو کور کردی بچه با این انتخابت بهت گفتم روژین گفتی آزادیش زیاده خوب نیست فلانه بیسانه حالا این دختره ی مطلقه که حتی نتونست ۴ ماه باشوهرش زیریه سقف باشه؟

بس کن مامان تو رو خدا بس کن چرا پای اونارو وسط میکشی من انتخابم نگاره چه مطلقه چه نامطلقه

مامان باجیغ بلند شد از سرمیز و روبه بابا گفت: ده تویه چیزی بگو مرد

ارشیا و افسانه و مادر من منتظر بودیم تا بابا بسکوتش رو بشکنه و نظرش رو در مورد نگار بگه

بابا: امیر پسر من میدونم که راه و چاه رو بلدی و ماشالله پسر عاقلی شدی اما این انتخابت... یعنی اینطور بگم تو میخوای بایه زن مطلقه که قبلاً به کس دیگه ای تعلق داشته ازدواج کنی من جلوی راهت رونمیگیرم اما... اما خوب فکر بعد از این که زندگی مشترکت رو شروع کردی با حرف هایی که زبون هامیچرخه و تمسخرشون و هزار تا چیز دیگه میتونی یه تگیه گاه محکم واسه زنت باشی که آسیب نبینه؟ یا اینکه تو جامیزنی؟

نه بابا من نگار رو دوست دارم من به هر قیمتی شده



مامان: اون زنیکه ه...ر...ز...ه

داد کشیدم و گفتم: مامان بی احترامی نکن به نگار اون از هر چیزی و کسی پاک تره

بابا: چرا هوار میکشی تو دور روز فکرام رومیکنم و بهت میگم نظرم رو

فقط دور روز بابا

بابا: باشه

دور روز هزار جور نقشه کشیدم و به نگار هم امید دادم بالاخره روز نظر اصلی بابا رسید هم دور میز جمع

شدیم و نهار خوردیم بعد از نهار به سالن رفتیم

بابا روبه خدمتکار گفت: پوشه رو روی عسلی تخت خواب اتاقم رویار

ترس ورم داشت پوشه چی؟؟؟

بابا پوشه روانداخت رومیز و با تحکم گفت: بگیر ببین

آب دهنم رو قورت دادم و با کنجکاوای پوشه رو باز کردم و نگام رو پرونده ی پزشکی نگار به گردش

اومد و آوار روی سرم فرود اومده بود مامان و بابا فهمیده بودن نگار نمیتونه بار دار شه

نگام روبه چشمای بابا دوختم و گفتم: اینا کجا بوده دست شما چیکار میکنه

بابا: یکی از دوستانم برام پیدا کرد فکر میکردم که حتما به جای کار میلنگه که حالا معلوم شد

مامان: خدارو شکر که قبل از هر چیزی چشم و گوشت باز شد و فهمیدیم که این دختره مشکل داره

خندیدم در مقابل نگاه های پر تعجب پدر و مادرم و گفتم: فکر کردید من نمیدونستم که نگار این

مشکل روداشته

مادر و پدر هر دو با چشمان شکفت زده به چشم ها و لب های در حال حرکت زل زده بودن

بابه خودش اومد و فریاد کشید: تو... تو... میدونستی این دختر این مشکل روداره



منم مثل خودش فریادکشیدم: آره چون عاشقشم چون میخوامش چه بچه دارشه وچه بچه دارنش

بابا: توالان نمیفهمی پسر تو هنوز انقدری عقل نداری که بفهمی چی خوبه چی بد

مامان زد زیر گریه و گفت: مطلقه بودنش هیچ اماما باید آرزوی بچه ی تو روبه گور ببریم

صورت مامان رو تو دستام قاب گرفتم و گفتم: مامان به جای فکر کردن به آینده به الان فکر کن به

اینکه پسرت داره توتب یه دختر میسوزه بحث الان نیست مامان این مال چندوقته مال قبل

از ازدواجشه من از اون موقع دوستش داشتم و دارم خواهش میکنم به جای اینکه جلوم

وایسید کنارم باشید بابا کنارم

مامان: این عشق نیست هوس زودازسرت میافته پسر

نیست به خدانیست

موبایلم همون موقع زنگ خورد و موبایل کنار مامان افتاده بود مامان یکی از عکسای دو تاییم روروی

موبایلم دیدوبه شدت موبایل روبه دیوار کوبید و گفت: این هرزه با این کارهاش خامت کردنه؟

بابا: باشه قبول برو با هر کس که دوستداری از دواج کن اما از ارث محرومی و تمام وسایلت رومیگیرم

ببینم دختری هست که خود آس و پاست رو بخواد

باعصبانیت گفتم: آره هست نگار منو بدون هیچ چیزم میخواد ثابت میکنم وجیبم رو خالی کردم

واز خونه زدم بیرون و در خونه با صدای نابهنجاری بسته شد

بعد از ۵ ساعت زیر بارون بی هدف تو خیابون ها به این فکر افتادم که نگار حتما تابه حال نگرانم شده

به طرف تلفن عمومی رفتم و شماره نگار رو گرفتم و بعد از اینکه به نگار زنگ زدم دوباره راهی

خیابون بی هدف شدم نمیدونم چند ساعت گذشت و چقدر خیس شدم که دست بر اتا کسی تکون

دادم آدرس خونه مادر جون رو دادم

دم دریاده شدم و بانگشت های بی حسم زنگ رو فشار دادم



کیه (صدلی خدمتکار مادر جون بود)

منم امیر سهیلا جون در رو باز کنید

- چشم اومدم

فقط..... ۵۰۰۰۰ تومان هم بانودتون بیاریددم در

- چشم

بعد از ده دقیقه سهیلا جون اومد و با چشمای پراز تعجب پول رو جلوم گرفت پول تا کسی

رو حساب کردم و وارد شدم

سهیلا خانوم که زنی همسن مادر جون بود بالبخندی پراز نگرانی گفت: امیر مادر این موقع شب تو این

بارون تند چی شده

لبخندی به مهربونی های مادرانه اش زدم و گفتم: هیچی سهیلا جون نگران نشو

- باشه مادر بریم توهوا سرده

وارد نونه شدم خدمتکارها همه با تعجب بهم زل زده بودن و آخرین نفر مادر جون بود که با عصای

سلطنتیش از اتاق خوابش بیرون میومد

مادر جون: امیر مادر این چه وضعشه؟

چیکار کنم مادر جون بابا منو بیرون کرده

مادر جون: چیکار کردی مگه و روبه سهیلا گفت: زود بر اش قهوه و حوله و حمام رو آماده

کنید و سهیلا جون و بقیه راهی اطاعت شدن

مادر جون: از دست تو بچه زود برویه دوش آب گرم بگیر حالت جای یاد گبلندشدم و بعد از یه دوش داغ

لباسایی رو که برام آماده کرده بودن رو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم

سهیلا خانوم واسم چایی ریخت و مادر جون گفت: خب حالا بگو ببینم چی شده پسر؟



عاشق شدم مامان جون و میخوام پای عشقم بمونم

مادر جون: عاشق شدی عاشق کی؟

عاشق یه نفر که از پاکتی و نجابت و خوبی کم نداره اما یه مشکل خیلی بزرگ داره

مادر جون: جون به سرم کردی بگوببینم اون کیه؟

مهم نیست کیه مهم اینه که چه بامادرویدرم چه تنها اما به پاش میمونم قول میدم ثابت میکنم این عشقه نه هوس قول میدم.....

نگار

استرس بدجوری توی دلم خودنمایی میکرد و از دعوت شدن یهویییم به خونه خاله خانوم یا همون مادر بزرگ امیر شروع شد از تاکسی خواستم جلوی گل فروشی بایسته و یه دسته گل رز قرمز گرفتم و راننده حرکت کرد و جاوی یه در بزرگ مشکی رنگ ایستاد آدرس رواز کیفم در آوردم خودش بود پلاک ۱۶ کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم و با انگشتم زنگ در روزدم

بله؟

صدام روصاف کردم و گفتم: نگار هستم مهمون آقا امیر

بفرمایید

و در با صدای تیکی باز شد

وارد شدم یه حیاط فوق العاده زیبا پر از گل و درخت های مختلف که از سنگ فرش های سفیدی که وسط حیاط رو تا خونه طی میکردی





امیررواز دور دیدم برام دست تکون دادم منم براش دست تکون دادم و با قدم هایی که حالا بادیدن  
امیر محکم شده بودن به سمتش رفتم

سلام

امیر کمی نگاهش رو روی اجزای صورت تم گردوند و گفت: سلام خوش اومدی

ممنون چقدر اینجاقشنگه

امیر: آره اما میدونی من دیشب که اومدم متوجه این همه تغییرات باغ نشدم فکر میکنم

از بعد از دیدن تو تو چشم من هیچ چیز زیبا نیست چون تو زیباترینی

لبخندی از این حرفش که بی نهایت به دلم نشست رو لبام اومد و گفتم: مادر بزرگت منتظر مونه بهتره

بریم پیشش

امیر لبخند مردونه ای تحویل داد و گفت: خیلی مشتاق دیدارته انقدری که صبر نکرده توبری داخل

اومده بیرون

خاله خانوم رو بوسیدم و دسته گل رو بهش دادم و اونم استقبال گرمی از من کرد که این منو دلگرم

کرد خاله خانوم سوال های زیادی می پرسید از آشنایی من و امیر گرفته تا زندگی و جداییم از آرتین

و دلیلش با اصرار خاله خانوم و امیر نهار رو پیششون موندم و بعد از خوردن نهار با هر دو خدا حافظی کردم

وراهی خونه شدم

خیلی خوشحال بودم که امیر به قدم جلورفت و تونست واقعیت بودن من تو زندگی رو به

مادر بزرگش بگه و مادر بزرگش هم انقدر مهربانانه باهام رفتار کرد بدبینیم نسبت به قضیه مطلقه

بودنم کمی کم شده بود و حس میکردم که شاید پدر و مادر امیر هم مثل مادر بزرگش روشن فکر باشن

و این مسئله رو چیز مهمی ندونن

در خونه روباز کردم و وارد شدم مامان نشسته بود تو خونه و عدس پاک میکرد جلورفتم و گفتم: سلام

مامان: سلام خوبی مادر



نشستم رومبل کنار مامان و گفتم: من امروز خیلی خوشحالم مامان من میخوام یه چیزی روباهاتون  
درمییون بزارم

مامان: بگو عزیزم گوش میدم

تا خواستم حرفی بزنم نازنین با خوشحالی دوید بیرون و محکم بغلم کرد

نازنین نازنین له شدم

نازنین: مبارکه عروس خانوم

گنگ نگام روبه مامان دوختم و گفتم: عروس خانوم؟؟؟؟

مامان خندید و گفت: آره حرفی که میخواستی بهم بزنی رو خاله خانوم بهم گفت و اجازه خواست  
واسه فرداشب بیان

شماچی گفتن؟

مامان: گفتم بیاید قدمتون بر چشم

آخه چرا انقدر زود؟؟

مامان: نمیدونم والا خاله خانوم گفت: امیر خیلی عجله داره

نازنین منو محکم تر بغل گرفت و گفت: خب راست میگه پسر مردم چقدر وقته جا و خودشومیگیره این  
خواهر خوشکل منو که خیلیم بغلیه بغل نکنه

چشم غره ای نسیبش کردم و گفتم: بی ادب

مامان: پاشید برید بر اخودتون چند تالباس بگیرید

چشم مامان میرم حاضر شم

مامان: راستی نگار سایه زنگ زد



سایه؟؟؟

مامان: آره گفت تازه از بیمارستان مرخص شده به سلامتی پسرش دنیا آمده اما یه خورده  
زودتر از من خواست یا بیاد اینجایا تو بری پیشش گفت میخواد ببینت

واقعا یعنی چه کارم داره

نازنین: اونا رو بیخیال حاضر شو بریم خرید عروس گلی

لباس خریدن ماهم خلاصه شده یه کت و شلوار یاسی رنگ و یه سارافون آبی وزیر سارافونی  
سفید و اسه نازی

صبح روز قبل خواستگاری به طرف آدرسی رفتم که سایه داده بود و تازه فهمیدم سایه برای چی  
خواسته بود منو ببینه اون اصرار داشت من اسم پسر کوچولو رو بزارم چون از نظر خودش من به  
پسرش پدرش روهديه داده بودم و در آخر اسم اون فرشته ی کوچولو را دین شد

با اومدن صدای زنگ مامان باهول و ولاگفت: اومدن

و بابا برای باز کردن در راهی شد

مهمون ها وارد شدن و ماهم به استقبال رفتیم اولین نفر خاله خانوم بود که منوبه گرمی به آغوش  
کشید و بوسید نفر بعدی افسانه و عماد و ارشیا و امیر

نا امید سرم رو چرخوندم به سمت درخونه و با در بسته مواجه شدم میدونستم منونم پیزیرن این  
انتظار بالایی بودنگام رو رو چشمای منتظر چرخوندم که انگار همه میخواستن عکس العمل من  
رو ببینن لبخندی به چهره گرفته امیر زدم و به آشپزخونه رفتم

مامان در حال چایی ریختن با خودش غرغرمی کرد از پشت بغلش کردم و گفتم: حرص نخور مامانی  
حق دارن منونخوان



مامان: مگه تو چته دختر که این حرف هارو میزنی فکر نکن اگه گذاشتم بیاد خواستگاری دواسه پول و این حرفاست نه چون حالت رو دیدم فهمیدم تودلت چه خبره و گرنه همین الان با این بی حرمتی کتی واردلان و نیومدنشون بیرونشون می کردم

لپ اش رو بوسیدم و گفتم: مرسی مامان که انقدر مهربونی و چایی هارو از دستش گرفتم و به سمت سالن رفتم و چایی هارو پخش کردم و کنار بابانشستم تازه متوجه وسایل روی میز شدم یه سبد گل رز قرمز و سفید و دو تاسینی پراز کادویه جعبه بزرگ شیرینی

قبل از اینکه احوال پرسى هاتوم شد امیر سرفه کرد و صداش رو صاف کرد و با صدای بم و مردونه اش گفت: اول اینکه آقانا درمنوب بخشید که خودم صحبت میکنم و از حضور نداشتن پدر و مادرم هم عذر میخوام خب باید بگم که من ۲۶ سال دارم و تو شرکت پدرم کار می کردم به عنوان مدیر عامل و مهندس اما الان رویای خودم و ای میستم و تویه شرکت پایه مشغول به کار شدم و درآمد تاحدی هست که بتونم نیازهای مالی هم سرم رو تایین کنم و خونه هم باوامی که درخواست دادم یه واحد اجاره میکنم

خاله خانوم روبه بابا گفت: آقانا در اگه اجازه بدید بچه هاپیش من یه مدت زندگی کنن تا خرید خونه چون هم من تنهام هم اونالازم نیست چند ماهی که پیش من هستن اجاره خونه بدن

بابا کمی سکوت کرد و بعد از سکوت اش بلند شد و گفت: با اجازتون من یه صحبت کوچولو با آقا امیر داشته باشم بر میگردیم

دلشوره داشتم و کنجکاو بودم بدونم بابا چه حرفی با امیر داره

امیر بلند شد و دنبال بابا به طرف حیاط رفت

\*\*\*\*\*

امیر

پدرنگار: راستش دلیل اینکه ازت خواستم بیای اینجا چون میخواستم مردونه باهات صحبت کنم میدونم انقدری مردهستی که بعد از شنیدن این راز این راز رو پیش خودت نگه داری



نمیدونستم این رازچیه و این نگرانم میکرد اما با اطمینان گفتم: قول میدم رازنگه دار باشم

و اینکه بعد از شنیدن این رازاگه نگار رو نخوای بهت حق میدم و میتونی خیلی راحت از اینجایی  
وبگی نظرت عوض شده

راستش برامن که یه پدرم خیلی سخته اما این خواست خدا بود تو ازدواج اول نگار که من هم به  
نگار فشار آوردم و خواستم ازدواجش بود اون صدمه دیدم از لحاظ روحی چون کس دیگه ای  
رودوست داشت اما اون تو وقت معینمون که یه هفته بود پاپیش نداشت اما خب تو ازدواجش  
باردار شدو..... تصادف کرد اون تصادف کذایی باعث شد که..... که دیگه دخترم نتونه مادر شه

با اینکه پدر نگار پشتش بهم بود اما بازم از لرزش شونه هاش فهمیدم داره گریه میکنه

پدرنگا: من بهت حق میدم جوون توهم مثل هر کس دیگه ای نمیتونی قید پدر شدن روبزنی

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم: آقا نادرم قید دنیا رو هم به خاطر نگار میزنم این مسئله که  
برای من ارزشی نداره

باناباوری گفت: راست میگی؟

اگه منوبه دامادی قبول کنی قول میدم نگار رو خوشبخت کنم راستی آقا نادراون پسری که  
قرار بود تو اون یه هفته بیادونیومدمن بودم چون من نمیدونستم یه هفته فقط وقت دارم

- باورم نمیشه

نگار نیمه ی منه مامال همیم تو دنیا هیچ چیز نتونست ما رو جدا کنه و از تون میخوام سریع تراجازه  
بدید ازدواج کنیم

- بهتره بریم داخل بقیه حرف هارو بزنین حرفامون طولانی شد

چشم بفرمایید

وباهم وارد شدیم



\*\*\*\*\*

نگار

در حال جویدن گوشه لبم بودم که بابا و امیروارد شدن و روی مبل هانشستن

خاله خانوم: چی شد پسرم جواب ماچیه؟

بابا: من موافقم فقط میمونه جواب نگار

خاله خانوم: پس مبارکه همه شروع کردن به کل کشیدن و دست زدن

خاله خانوم: بدو مادرانگشتر رو دست عروسم کن

و امیرانگشتر ظریفی که اون شب بهم داده بود رو تو دستم کرد و دو افسانه گفت: اگه اجازه بدید با هم

برن صحبت کنن

بابا: نگار بابا امیر آقا رو راهنمایی کن تو اتاق و منم بلند شدم و بابا میر به سمت اتاق رفتیم

روی تخت توی اتاقم نشستم و امیر هم با فاصله کنارم نشست

سرم پایین بود و داشتم با انگشتم بازی میکردم که گفت: نمیخواهی چیزی که تودلته وسی

در مخفی کردنش روداری بگی؟

نگام روبه چشمای عسلیش دوختم و گفتم: امیر

-جانم

.....ب...بیا و از من بگذر

با عصبانیت بهم نزدیک شد و دستام رو گرفت و گفت: چت شده نگار بعد از این همه وقت وسختی

داریم به هم میرسیم حالا دوباره میخوای مانع خوشبختیم شی بادور شدن



اما...امیرمن نمیخوام مانع بین توومادروپدرت شم

باصدای بلند که سعی در کنترلش داشت گفت:تومانع نیستی نگارتوباعث خوشبختی منی من ومن به همه ثابت میکنم عاشق این فرشته ی چشم آبی شدم ثابت میکنم که عشقم یه عشق ماندگاره میخوام توهم بهم کمک کنی میکنی؟؟

لبخندزدم که اونم دستم روگرفت وروش بوسه زدوگفت:پس بریم تاریخ عقدرومعین کنیم که من صبرح تموم شدوباهم ازاتاق بیرون رفتیم وهمه شروع کردن به دست زدن

وافسانه هدیه هایی که برام آورده بودن روبازکرد که الحق هم زیبابودن

خاله خانوم:خُب نادر جان اگه اجازه بدی آخرهفته یه جشن عروسی بزرگ براچه هابگیریم

بابا:نمیدونم والاتا نظر خودشون چی باشه بعدم چرا انقدر هول هولکی

خاله خانوم خندیدوبه امیر اشاره کردوگفت:این اقا امیر ما ۸ماهه دنیاومده خیلی عجله داره مادر

باباوامیر در مورد تالاروباغ ومفصلات صحبت میکردن که گفتم:ببخشیدباباوببخشیدخاله خانوم  
امامن یه نظردارم

همه چشم دوختن به لب های من وباباگفت:بگوبابا

راستش من عروسی مفصل نمیخوام یه عقد ساده ویه جشن خانوادگی

امیر:چرا؟؟؟

میدونستم اگه موضوع پول روبگم وبگم دلم نمیخواد زیرقرض بره حتما به غرورش برمیخوره  
براهمین فقط دلیل دومم روگفتم:چون که من دوستدارم ساده به هم برسیم نه باکلی بریزوپباش  
واسراف

خاله خانوم:نمیدونم والاناظر خودتونه هر جور دوستداری دخترم

بابا:نظر توجیه امیر جان



امیر: من ممنون ام از نگار که انقدر به فکر منه و میدونه که برای گرفتن یه ازدواج مجلل نیاز به پول زیادی دارم والان این شرایط روندارم و باید از مادر بزرگم کمک بگیرم و این برای آدم مغروری مثل من یه کم سخته اما من به خاطر این مهربونیش در حضور جمع قول میدم تو اولین سالگرازدواجمون بهترین عروسی رو برایش بگیرم

و همه از سر رضایت شروع کردن به دست زدن

\*\*\*\*\*

امیر

و بالاخره امروز روز عقد منوونگار و من خیلی خوشحالم از اینکه نگار با اون لباس ساده ی عروسیش و صورت نازش کنارم نشسته و داره قرآن میخونه

عاقده: خانوم نگار احمدی فرزند نادر احمدی به من و کالت میدهد شمارابه مهریه ی یک آینه و شمعدان و یک سفر حج و ۱۴سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای امیر نادر فرزند اردلان راد در بیاورم؟

نازنین: عروس رفته گل بچینه

مهریه نگار خیلی کم بود و این به معنای واقعی به مادر و پدری که توجش عروسی پسر بزرگشون نبودن نشون میداد مورد نگاری انصاف بودن خیلی بی انصاف

مادر چون زن عمو و عمو و گیسو دخترشون و حتی روزین که بالبخند کنار پارچه ی روی سرمون رو با کمک نازنین و افسانه گرفته بود مهرشاد و عمه خانوم و مسعود و خانواده اش و آرتان و سایه با پسر کوچولوی تپل و مویولشون آرتین که به یمن ورود کوچولوشون رابطه شون با خانواده آرتان خوب شده بود عمادار شیا همه بودن اما ما من و بابان بودن هر پسر دلش میخواست تو این موقعیت پدر و مادرش کنارش باشن اما من پدر و مادرم کنارم نبودن

عاقده: خواهر عروس خانوم اگه اجازه میدی عروس خانوم دیگه نره گل و گلاب بیاره بالا غیرتن این دفعه اجازه بده بله روبگه عروس خانوم نگار احمدی فرزند نادر آریابه مهریه و صدق معلومه به من اجازه میدهد شمارابه عقد دائم آقای امیر نادر در بیاورم؟





از تو آینه نگاهم روبه نگار دوختم و اون خواست بگه بله که نازنین گفت: عروس زیر لفظی میخواد  
دنبال سینه ریزی که برای نگار خریدی بودم میگشتم که مامان و بابا وارد شدن و مامان باگریه به  
طرفم اومد و بغلم کردم منم متقابلا بغلش کردم دلم براش تنگ شده بود بعد نوبت یا بابا و اونو هم  
بوسیدم و بغل کردم

بابا: مبارکه پسر

ممنون بابا

بابانگاه قدر شناسانه ای به نازنین کرد و گفت: افسانه گفت: نازنین مراسم رونگه داشته تا ما بیایم  
ممنون دخترم

نازنین خندید و گفت: قابلی نداشت

و مامان کلید خونه ای رو تو دست نگار گذاشت و گفت: اینم زیر لفظی عروس گلم و نگار بله رودادو همه  
شروع کردن به هلپله

بعد از دادن بله ی من و امضا کردن یه عالمه برگه از محضر خارج شدیم اما در کمال تعجبیم به جای  
ماشین مامان جون که قرار بود ماشین عروس شه ماشین خودم ماشین عروس شده  
بود و بابا کلید ماشینم رو جلوم گرفت بایه کارت

کارت رو باز کردم کارت عروسی بود اسم منون نگار توش نوشته شده بود به تاریخ امشب توی یکی  
از بهترین باغ های شهر دوباره بابا رو بغل کردم و گفتم: از همه بیشتر از اومدن خودتون خوشحالم  
کردین و بعدش ممنون به خاطر هدیه هاتون

بابا: بجنب پسر که تو باغ یه عالمه مهمون منتظر مون هستن

ای به چشم و در سمت نگار رو باز کردم و خودم هم سوار شدم و گاز دادم حتی دلم واسه ماشینم هم  
تنگ شده بود

\*\*\*\*\*



## نگار

تو چشمای عسلی امیر غم موج میزد میدونستم نبود پدر و مادرش خیلی بر اش سخته چشمام  
رو بستم و از ته دلم گفتم: خدایا ممنونم اما خودت این غم تونگاه امیر و از بین ببر چشمام رو که  
باز کردم بگم بله نازنین گفت: عروس زیر لفظی میخواد

امیر تو جیبش دنبال سینه ریزی که برام گرفته بود میگشت که پدر و مادرش وارد شدن مادرش  
یا گریه به آغوش امیر رفت منم به احترامشون بلند شدم بعد از آغوش گرفتن امیر کتی خانوم  
کلید خونه ای رو جلوم گرفت و گفت: اینم زیر لفظی عروس گلم و بله رو گفتم

هلهله ای به پاشد و بعد از امضا کردن یه عالمه برگه از محضر خارج شدیم و سوپرایزهای بعدی  
ماشین امیر با گل های روش بود و بعد تری کارت عروسیمون و زر و باغ بود خوشحالی امیر حالا کامل  
شده بود در ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد سوار شدم و بعد خودش سوار شد و حرکت کردیم  
بعد از عروسی مجلل ای که پدر و مادر امیر برامون گرفتن به خونه خودمون رفتیم دو سال  
بعد از دو اجمون بعد از تلاش های بی وقفه من و امیر فهمیدم نمیتونم باردار شم و این ظربه بزرگی  
بود و اسه یتا این که یه روز امیر بایه پسر شیر خوار کوچولوی تپل که چشمای سبزش آدم  
رو جادو می کرد وارد خونه شد و اون پسر شد امید زندگی من و امیر نوید و قدم خوب نوید باعث  
شد بعد از ۱۰ سال شدن نوید باردار شم و دختر عزیزم نبات به دنیا اومد کتر همه باردار شدن من  
رو معجزه میدونستن و من این معجزه روبه یمن نوید کوچولوم میدونستم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نبات با گریه دفتر روزمین انداخت و دوید بغلم نوید و عسل هم چشم هاشون اشکی بود این  
دفتر خاطراتی که با امیر زحمتش رو کشیده بودیم و توسن ۱۸ سالگی نوید نوید خونده  
بود و حالا تو روز تولد ۱۸ سالگی نبات بهش دادم تا بخونه و عسل هم دختر افسانه و عماده که عروسم  
شده

امیر لبخندش روبه روم پاشید و گفت: نگار و نبات بدوید لباس بپوشید که الان مهمونامیر سن



از بغل نبات بیرون اوندم و خواستیم براتعویض لباس بریم که نوید گفت: مامان بابامن وعسل هم یه  
خبر خوش داریم براتون؟

خبر خوش؟

نوید: دارم بابامیشم

بازار آغوش کشیدن گرم شد و همگی باشوروشوق زیادی مشغول حاضرشدن برای تولد نبات شدیم  
وصدای زنگ خبر از او مدن مهموناداد

نوید: من آیفون رومیزنم

امیر: کی بود بابا

نوید: عموارشیا و خاله نازنین بابچه هاشون اریکا و رادوین

با او مدن اسم رادوین لپ های نبات رنگ گرفت و من از این احساس عشقی که دخترم به رادوین  
داشت خوشحال شدم چون حس میکردم رادوین هم نسبت به نبات بی میل نیست

زود به اتاق رفتم و حاضر شدم یه کم به عطربه خودم زدم و خواستم برم بیرون که امیر دستم  
روکشید و گونه ام رو بوسید و گفت: دوستدارم نگار

پایان

تاریخ: ۲۱/۲/۹۵

نویسنده: فاطمه نماینده با کمک همسر عزیزم محمد

امیدوارم از خواندن رمان لذت برده باشید.

روی تخت توی اتاقم نشستم و امیر هم با فاصله کنارم نشست

سرم پایین بود و داشتم بانگشتم بازی میکردم که گفت: نمیخواهی چیزی که تودلته وسیعی

در مخفی کردنش روداری بگی؟



نگام روبه چشمای عسلیش دوختم و گفتم: امیر

-جانم

.....ب...بیاواز من بگذر

باعصبانیت بهم نزدیک شد و دستام رو گرفت و گفت: چت شده نگار بعد از این همه وقت وسختی داریم به هم میرسیم حالا دوباره میخوای مانع خوشبختیم شی بادورشدنت

اما... امیر من نمیخوام مانع بین تو و مادر و پدرت شم

با صدای بلند که سعی در کنترلش داشت گفت: تو مانع نیستی نگار تو باعث خوشبختی منی من و من به همه ثابت میکنم عاشق این فرشته ی چشم آبی شدم ثابت میکنم که عشقم یه عشق ماندگار میخوام تو هم بهم کمک کنی میکنی؟؟

لبخند زدم که اونم دستم رو گرفت و روش بوسه زد و گفت: پس بریم تاریخ عقد رو معین کنیم که من صبر حتموم شد و با هم از اتاق بیرون رفتیم و همه شروع کردن به دست زدن

و افسانه هدیه هایی که برام آورده بودن رو باز کرد که الحق هم زیبا بودن

خاله خانوم: خُب نادر جان اگه اجازه بدی آخر هفته یه جشن عروسی بزرگ برابچه ها بگیریم

بابا: نمیدونم والا تا نظر خودشون چی باشه بعدم چرا انقدر هول هولکی

خاله خانوم خندید و به امیر اشاره کرد و گفت: این اقا امیر ما ۸ ماهه دنیا آمده خیلی عجله داره مادر

بابا و امیر در مورد تالار و باغ و مفصلات صحبت میکردن که گفتم: ببخشید بابا و ببخشید خاله خانوم  
امامن یه نظر دارم

همه چشم دوختن به لب های من و بابا گفت: بگو بابا

راستش من عروسی مفصل نمیخوام یه عقد ساده و یه جشن خانوادگی

امیر: چرا؟؟؟



میدونستم اگه موضوع پول روبگم وبگم دلم نمیخواد زیرقرض بره حتما به غرورش برمیخوره  
براهمین فقط دلیل دومم روگفتم: چون که من دوستدارم ساده به هم برسیم نه باکلی بریزوبپاش  
واسراف

خاله خانوم: نمیدونم والانظر خودتونه هر جور دوستداری دخترم

بابا: نظر توجیه امیرجان

امیر: من ممنون ام ازنگار که انقدر به فکر منه ومیدونه که برای گرفتن یه ازدواج مجلل نیاز به پول  
زیادی دارم والان این شرایط روندارم وباید از مادر بزرگم کمک بگیرم واین برای آدم مغروری مثل  
من یه کم سخته اما من به خاطر این مهربونیش در حضور جمع قول میدم تا اولین سالگرازدواجمون  
بهترین عروسی رو برایش بگیرم

وهمه از سر رضایت شروع کردن به دست زدن

\*\*\*\*\*

امیر

وبالآخره امروز روز عقد منوونگار و من خیلی خوشحالم از اینکه نگار با اون لباس ساده ی عروسی  
وصورت نازش کنارم نشسته وداره قرآن میخونه

عاقده: خانوم نگار احمدی فرزند نادرا احمدی به من وکالت میدهد شمارا به مهریه ی یک آینه  
وشمعدان ویک سفر حج و ۱۴سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای امیر اذفرزند اردلان راد در بیاورم؟

نازنین: عروس رفته گل بچینه

مهریه نگار خیلی کم بود و این به معنای واقعی به مادر و پدری که توجش عروسی پسر بزرگشون  
نبودن نشون میداد مورد نگاری انصاف بودن خیلی بی انصاف

مادر چون زن عمو و عمو و گیسو دخترشون و حتی روزین که بالبخند کنار پارچه ی روی سرمون  
رو با کمک نازنین و افسانه گرفته بود مهرشاد و عمه خانوم و مسعود و خانواده اش و آرتان و سایه



باپسر کوچولوی تپل ومویولشون آرتین که به یمن ورود کوچولوشون رابطه شون با خانواده آرتان خوب شده بود عمادار شیا همه بودن امامان وبابان بودن هرپسری دلش میخواد تو این موقعیت پدر و مادرش کنارش باشن اما من پدر و مادرم کنارم نبودن

عاقده: خواهر عروس خانوم اگه اجازه میدی عروس خانوم دیگه نره گل وگلاب بیاره بالا غیر تن این دفعه اجازه بده بله روبگه عروس خانوم نگار احمدی فرزند نادرا آیه مهریه و صداق معلومه به من اجازه میدید شمارا به عقد دائم آقای امیرراد در بیاورم؟

از تو آینه نگاهم روبه نگار دو ختم و اون خواست بگه بله که نازنین گفت: عروس زیر لفظی میخواد دنبال سینه ریزی که برای نگار خریده بودم میگشتم که مامان وبابا وارد شدن و مامان باگریه به طرفم اومد و بغلم کردم من متقابلا بغلش کردم دلم براش تنگ شده بود بعد نوبت یا بابا بود اونو هم بوسیدم و بغل کردم

بابا: مبارک که پسر م

ممنون بابا

بابانگاه قدر شناسانه ای به نازنین کرد و گفت: افسانه گفت: نازنین مراسم رونگه داشته تا ما بیایم ممنون دختر م

نازنین خندید و گفت: قابلی نداشت

و مامان کلید خونه ای روتو دست نگار گذاشت و گفت: اینم زیر لفظی عروس گلم و نگار بله رودادو همه شروع کردن به هلله

بعد از دادن بله ی من و امضا کردن یه عالمه برگه از محضر خارج شدیم اما در کمال تعجبیم به جای ماشین مامان جون که قرار بود ماشین عروس شه ماشین خودم ماشین عروس شده بود و بابا کلید ماشینم رو جلوم گرفت بایه کارت



کارت روباز کردم کارت عروسی بود اسم منونگار توش نوشته شده بود به تاریخ امشب توی یکی از بهترین باغ های شهر دوباره باباروبغل کردم و گفتم: از همه بیشتر از او مدن خودتون خوشحالم کردین و بعدش ممنون به خاطر هدیه هاتون

بابا: بجنب پسر که تو باغ یه عالمه مهمون منتظر مون هستن

ای به چشم و در سمت نگار روباز کردم و خودم هم سوار شدم و گاز دادم حتی دلم واسه ماشینم هم تنگ شده بود

\*\*\*\*\*

نگار

تو چشمای عسلی امیر غم موج میزد میدونستم نبود پدر و مادرش خیلی براش سخته چشمام رو بستم و از ته دلم گفتم: خدایا ممنونم اما خودت این غم تونگاه امیر و از بین ببر چشمام رو که باز کردم بگم بله نازنین گفت: عروس زیر لفظی میخواد

امیر تو جیبش دنبال سینه ریزی که برام گرفته بود میگشت که پدر و مادرش وارد شدن مادرش یاگریه به آغوش امیر رفت منم به احترامشون بلند شدم بعد از آغوش گرفتن امیر کتی خانوم کلید خونه ای رو جلوم گرفت و گفت: اینم زیر لفظی عروس گلم و بله رو گفتم

هلهله ای به پاشد و بعد از امضا کردن یه عالمه برگه از محضر خارج شدیم و سوپر ایزهای بعدی ماشین امیر با گل های روش بود و بعد تری کارت عروسیمون و رزرو باغ بود خوشحالی امیر حالا کامل شده بود در ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد سوار شم و بعد خودش سوار شد و حرکت کردیم بعد از عروسی مجلل ای که پدر و مادر امیر برامون گرفتن به خونه خودمون رفتیم دو سال بعد از دو اجمون بعد از تلاش های بی وقفه من و امیر فهمیدم نمیتونم باردار شم و این ظربه بزرگی بود واسه یتا این که یه روز امیر بایه پسر شیر خوار کوچولوی تپل که چشمای سبزش آدم رو جادو می کرد وارد خونه شد و اون پسر شد امید زندگی من و امیر نوید و قدم خوب نوید باعث شد بعد از ۱۰ سال شدن نوید باردار شم و دختر عزیزم نبات به دنیا اومد دکترا همه باردار شدن من رو معجزه میدونستن و من این معجزه روبه یمن نوید کوچولوم میدونستم



\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نبات باگریه دفتر روزمین انداخت و دوید بغلم نوید و غسل هم چشم هاشون اشکی بود این  
دفتر خاطراتی که با امیرزحمتش رو کشیده بودیم و توسن ۱۸ سالگی نوید نوید خونده  
بود و حالا تو روز تولد ۱۸ سالگی نبات بهش دادم تا بخونه و غسل هم دختر افسانه و عماده که عروسم  
شده

امیر لبخندش روبه روم پاشید و گفت: نگار و نبات بدوید لباس بپوشید که الان مهمونامیر سن  
از بغل نبات بیرون اوندم و خواستیم برات تعویض لباس بریم که نوید گفت: مامان بابامن و غسل هم یه  
خبر خوش داریم براتون؟

خبر خوش؟

نوید: دارم بابامیشم

بازار آغوش کشیدن گرم شد و همگی با شور و شوق زیادی مشغول حاضر شدن برای تولد نبات شدیم  
و صدای زنگ خبر از آمدن مهمونان داد

نوید: من آیفون رومیزنم

امیر: کی بود بابا

نوید: عموارشیا و خاله نازنین با بچه هاشون اریکا و رادوین

با آمدن اسم رادوین لپ های نبات رنگ گرفت و من از این احساس عشقی که دخترم به رادوین  
داشت خوشحال شدم چون حس میکردم رادوین هم نسبت به نبات بی میل نیست

زود به اتاق رفتم و حاضر شدم یه کم به عطربه خودم زدم و خواستم برم بیرون که امیر دستم  
رو کشید و گونه ام رو بوسید و گفت: دوستدارم نگار

پایان



تاریخ: ۲۱/۲/۹۵

نویسنده: فاطمه نماینده باکمک همسر عزیزم محمد

امیدوارم از خواندن رمان لذت برده باشید.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مرجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)